

حسین کرد سٹیٹری

CHECKED 1983

کتاب

حسین گرد شبستری

با تصویرهای

چاپ رنگی

بسر ماهیه

محمد حسن علمی بزیور طبع آراسته گردید

کتابفروشی و چاپخانه محمد حسن علمی

تهران - بازار بین الحرمین

بهاء ۲۰ ریال

چاپخانه محمد حسن علمی

داستان

حسین گرد

شبه‌شوری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

امار اویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار
و نغمه سرایان خیل شاخسار بعد از تنای آفریدگار از راه دانشوری بدین
گونه روایت نموده اند که در عهد شاه عباس جنت مکان فرزند زاده
اسدالله الغالب علی بن ابیطالب مسیح دگمه بند تبریزی خاف بهزاد خان
دست پرورده بداغخان بر چولی در شهر بلخ کوسه خضر خان و اقلان
را کشت و چنان آتشی روشن نمود که دودش چشمه خورشید را تیره
و نار نمود عبدالله خان و عبدالمومن خان را ریش و سیل تراشیده و
برای دین اثنی عشری در خط آتشی روشن نمود اما چند کلمه از
عبدالله خان بشنو که در بارگاه نشسته بود و بامیران نمود و گفت دیدید

این گستوان مسیح دگمه بند تبریزی آمد در این ولایت آتشی روشن کرد حیف صد حیف از کوسه خضر خان آباکسی باشد از این رافضی که این آتش را روشن کرده تقاص کند اعظم وزیر گفت ای پادشاه در این ولایت کسی بهم نمیرسد که پای بملک ایران گذارد اگر نامه بخدمت خان جهان خطا بنویسد و دخیل او شوید ممکن است بیاید چون در خطاهم رفته و هرگز خطائی را کشته و ریش و سبیل چند نفر امیران را تراشیده و آتشی روشن نموده است عبدالله خان رو بو وزیر نمود که نامه بنویس در دم نامه نوشت قاصدی را طلبیده و او را خلعت داده روانه خطا نمود قاصد از بلخ بدر رفت مانند باد صرصر بیابان راطی نمود بانگ روزی بیالای تلی بر آمده نگاه کرد چشمش بشهری افتاد سر از بر شد داخل دروازه شد دروازه بان سر راه به او گرفت که از کجا آمده ای گفت دوست دارم چهاریار نبی را ابابکر و عمرو عثمان و عالی را گفت برو قاصد رفت در بارگاه خان جهان دار خندان پرسید از کجا می آئی و از روزگار چه خبر داری گفت ببینید چه نوشته اند دید نوشته ای خان جهان دار داد رافضی نوچه اول مسیح تکمه بند تبریزی دولت ما را به باد داده کوسه خضر خان را کشته در بلخ آتشی روشن نموده که دودش چشمه خورشید را تیره و تار نموده الحال ما کسی را نداریم که روانه کنیم در ایران تقاص خون آنها را بکشد اگر مردی و از مردان عالم نشاننداری خون چهار نفر را تقاص کن.

رقیب دور تو گر دید من نگر دیدم بیابود تو کردم تعصب از دین است

راوی روایت کند که خان جهان رو بو وزیر نمود و گفت این مرد

راست میگوید بکفر از ایران آمده و این آتش را روشن کرده وزیران

گفتند آنچه قاصدی گفته صد مراتب بدتر است پرسید شاه عباس چند نفر این یتیمان را دارد گفت خودش مرشد است سیصد و بیست نوجوه دارد یکی از آنها تهمتن مسیح است که مذکور شد و یکی را میر باقر آجر پز میگویند که سر حلقه همه نوجوهاست و او آثر پاره ایست که از همه بدتر است که عدیل و نظیر ندارد خان جهان پرسید چه باید نمود و دنیا در نظرش تیره شده لپه را بدندان گزید بنوعیکه خون از دهنش جاری شد در دم گفت صدایك لشکر سان ببینند و زبری داشت بسیار دانا بود دید پادشاه در غیظ است گفت از برای چه سان ببینند گفت میخواهم بروم در ایران حلقه در گوش شیخ اجل و نوجهایش کنم و آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند وزیر گفت ای پادشاه امروز بالادست ما کسی نیست و کسر شما است که سان ببینید شاه گفت چه باید کرد وزیر گفت پهلوان بسیار داری يك نفر پهلوان روانه کن برو دسر شاه عباس را بیاورد شاه گفت پهلوانی می خواهم برود این کار را بکند حرام زاده برخواست که او را ببر از خان میگفتند داوطلب شد که من می روم قندی داشت چون چنار سرش چون گبد دوار چشم چون مقعد خروس گفت ای پادشاه صحبتی دارم گفت بگو ببر از خان گفت بیاری چهار یار با صفا و ده یار بهشتی و عشق جان بیک پیر با مال و زر مال دوین نقش بند شیخ عبدالقادر و طلحه وزیر من می روم سر شاه عباس را بانوجهای او می آورم پادشاه گفت ای اهل بارگاه دود ست به می خورد صدایك میدهد يك نفر با مداد او برود ولد الزانی که او را اختر خان میگفتند ز نازاده بود قوی هیکل بلند شد گفت ای پادشاه بنده را مرخص کن پادشاه نگاه کرد خرسی دید گفت تو می روی گفت

بلی از بیرازخان پرسید چند نفر هم راه خود میبری گفت چهل دلاور
 همراه خود میبرم اخترخان گفت یقین دارم فتحست بروید که چهار یار
 بما و شما مدد کند و بتزد عثمان روسفید باشید بیرازخان و اخترخان هر دو
 تعظیم نموده از بارگاه بیرون رفتند و داخل خانه خود شدند اهل و عیال
 خود را وداع نمودند و تدارک دیدند با اسلحه و زاد چهل عیار برداشته
 روانه بارگاه شدند و آمدند در بارگاه خان را وداع نموده و از شهر
 خطا بدر آمدند باهشتاد نفر رو بباخ نمودند همه جارفتند تا نزدیک بلخ
 رسیدند قاصدی روانه کردند نزد عبدالله خان و خود از عقب می آمدند
 و عبدالله خان در بارگاه صحبت می داشت که در بارگاه بهم خورد قاصد برسد
 و داخل بارگاه شد دعا و ثنای خان را بجا آورد بعد نامه را بیرون آورد
 عبدالله خان گفت بینم چه نوشته اند نامه را بدست آورد دید نوشته است
 عبدالله خان دانسته باش که بیرازخان و اخترخان خطائی آمده اند که
 بروند در ایران بسر تراشی شاه عباس و نوجوهایش اگر قابل استقبال است بجا
 آورید عبدالله خان در ساعت حرکت نموده و با میران گنت هر کس سر
 چهار یار را می خواهد برود استقبال کند آنچه جمع بودند همه رفتند استقبال
 از امیر و وضع از شهر بیرون آمدند فوج از بک دیدند غباری نمودار شد
 در آن میان دو نفر پهلوان وارد شدند دیدند بیرازخان می باشد چون
 عبدالله خان را دیدند پیاده شدند از مرکب و دست در گردن یکدیگر در
 آوردند و صورت هم را بوسیدند با عراز تمام ایشان را داخل شهر نمودند
 هر دو را خلعت داده در صدر مجلس نشاندند آنچه لازمه محبت بود بجا
 آوردند البته در درباب مسیح تکمیدند تبریزی شکوه نمودند که نزدیک

بود بهرازخان و اخترخان گریبان چاك نمايند فریاد زدند که ای عبدالله
 خن شما چرا از مسیح ترسیده اید یکنفر نوچه شیخ اجل بیشتر در این
 ولایت نیامده است که شما اینقدر ترسیده اید حال ما آمده ایم برویم
 اصفهان پیش شاه عباس و هرچه نوچه دارد برای شما بیآوریم که يك مرتبه
 عبدالله خن دست بدامن اخترخان و بهرازخان انداخته بگریه در آمد
 که دود ناخوش از دماغ بهرازخان و اخترخان بر آمد عجب اضطرابی از
 عبدالله خن دیدند او را دلداری داده عبدالله خان اعظم وزیر را مهمان دار
 نمود اعظم هر دو را بخانه برده محبت بسیاری نمود چون شب بسر دست
 در آمد مجلس را برجیدند و اشاره کرد ساقیان سیمین ساق باده های
 روان بصدمطراق بگردش در آوردند تا شب سیم گذشت و آفتاب روز
 سیم غروب کرد آن شب را هم بسر بردند روز چهارم شد

صبحدم کافتاب نورانی	برگرفت این حجاب ظلمانی
گاوی اهر من زهم بشکافت	قوت بازوی سلیمانی
ترك خر که نشین برون آمد	تکیه زد بر سر بر سلطانی
هندوی شب بطرف هفت چمن	کرد بر فرقیشان گل افشانی

بهرازخان و اخترخان برخاستند رفتند در بار گاه عبدالله خان و عبدالمؤمن
 خان بعزت تمام ایشان را بجای خود نشانیدند محبت بسیار کردند از هر دری
 سخنی در میان آوردند عبدالله خان بهرازخان و اخترخان را گفت ای
 دلوران شما کی تشریف می برید گهتند امروز آمده ایم بار گاه که تدارك
 ببینید روانه شویم ایشان تدارك نمودند و بلدی در سفر همراه ایشان کردند
 گفتند ای پادشاه تو بمان محبت کرده و ما را خجالت داده اید امید است اگر

سالم برگشتیم تلافی شود و حالیت از او طلبیدند و یکدیگر را وداع نمودند و گفتند.

گر مرگ نیاید و جدایی نکند
آخر روزی بخدمتت باز رسمیم
پس مرکب حاضر نموده سوار شدند رفتند در بیابان دوراه دیدند که
یکی به اصفهان و دیگری به تبریز میرفت بیراز خان بلد را طلبید گفت
این دوراه بکجا میرود گفت یکی به اصفهان دیگری به تبریز اخترخان
بلد را پرسید که مسیح مردم تبریز است گفت پای تخت شاه عباس در
کجاست گفت در اصفهان پرسید از اصفهان تا تبریز چقدر راه است گفت
یکماه می شود هرچه بتعجیل بروی زودتر می رسی بیراز خان از بلد پرسید
خوب تا تبریز چقدر راه است گفت یکماه میشود هرچه پرسید جواب داد
گفت خوب بلدیت داری گفت من کوچهایش را می دانم تبریز بسیار بزرگست
و بیست محله دارد اما نمیدانم مسیح در تبریز است یا اصفهان بیراز خان
باخترخان گفت اگر هر دو به رویم در تبریز او را علاج میکنیم اخترخان
گفت من در اصفهان میروم تو در تبریز برو بیراز خان قبول کرد اخترخان
روانه اصفهان شد تا بدستان او رسیدیم چند کلامه از بیراز خان بشنو که
رو به تبریز نموده همه جا آمد تا بر بلندی رسید سواد شهر را دید آراسته
و پیراسته سنجید.

چو عهد عاشقان محکم حصاری
معاذالله ز خیر یادگاری
ز سنک انداز او هر سنک جستی
پس از قرنی سر کیوان شکستی
بلد را گفت اینچه شهر است گفت اینجا تبریز است گفت بیرون شهر جایی
را بلد هستی که منزل کنیم و داخل شهر نشویم گفت بله بیراز خان اشاره

گفت چقدر دلم میسوزد که این گستوان طیل میزند اشاره کرد که اکود آوردن بیاورید با خورجین اسلحه مرا خورجین او را آوردند مانند دکان سمساری در مقابل خود خرمن نمود بزانو در آمد اول مانند تبع مصری عربان شد بعد هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی بر اندام نمود بعد زره تنگ داودی را چین چین حلقه حلقه بمثل زلف عروسان مهوش بروی دست خود جمع نمود انداخت بر کبودی افلاک در وقت مراجعت دست از آستین زره سرازیر کرده بکمان زره بیرون نمود چند بغل بند در بالای زره پوشیدند زنجیر طلا و نقره محکم بست هفت نفر از دلاوران پایوست کرک کمر او را بستند و در دایره کمر قلاب از بسکی را جفت نموده چهار جل بندی مخفی و چهار جل بندی آشکار در کمر جابرجا نموده و بر کمرش خنجری مخفی و شمشیری آشکار جابجا قرار داد و تیر و کمانش را بست و قد نامردی را علم نمود ده نفر از بک هم بدین گونه سلاح در بر نمودند که بیر از خان تبرزین را برداشته بجانب چپ شمشیر فولاد بست و سمت راست کمرش چند زنک چند ری و یک کدر میان آن بند نمود القصه بیر از خان باده کس از بک مستغرق در بای آهن و فولاد شدند و مانند سیلاب از کوه سرازیر شدند آمدند تا بکنار خندق رسیدند تکانی بخود داده هر دو پار از زمین زده بلند شدند و خود را بکنار گرفتند باده نفر آمدند پشت بازو و کمند عدوی خارا شکاف را از دور کمر باز نموده چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش بروی دست جمع نموده انداخت بر طارم افلاک و چهارم قلاب کمند مثل انعی نرو ماده بند شده بقوت تکانی داد دیدم محکم است یا گذاشت بر دیوار مانند مرغ سبک و روح بالا رفت دیدم راه خلوت است کسی نیست

نیست در خانه دلم جز یار
 لیس فی الدار غیره دیار
 باده کس از آن طرف سر از بر شدند دست از شمشیر هابر داشته برداشته
 زره میخورد صدای الدر، الدر در آمده از آنجا روده صدای میگیرم
 می بندم بطارم افلاک بلند میشد در کوچه و بازار میرفتند هر که نشسته
 بود چشمش می افتاد به بیر از خان و ده نفر از بک نمود بر سر می کشید یا
 هر بالا پوشی که داشت از خوف بزیر بالا پوش میرفت تا رسیدند پشت
 بضرابخانه کمند انداز را پیدا نموده کمند عدوی خارا شکاف را بقاعده
 که عرض نمودیم انداخته و بالا رفتند در گنبد بضرابخانه گردش مینمودند تا
 رسیدند بالای چهار پنجره دیدند پای پنجره را باید فرو کشید خنجر زهرانی
 را از ظلمت غلاف کشیدند و پای پنجره را تهی نمودند و چهار پنجره دیدند
 بیر از خان دست انداخت و گفت یا عثمان از تو عدد می طلبم و پنجره را کنلر
 گذارده غداره را از کمر کشید و کمند را باز نموده گردش میگرد تا جایی
 را جست شال و دستمال را از کمر باز نمود یکسرش را یکطرف و دیگر
 را بطرف دیگر و گل میخ را در بالا بند کوبید و دست را رها کرده پرده
 چتری آویخته شد بعد دست را بر جلیبندی رسانید و شمع چه عیاری را
 بیرون آورده روشن نمود در میان بضرابخانه گردش می نمود دید چهارده
 کس از شیعیان علی بن ابیطالب خواب می باشند اما چهارده نفر را که بخت
 و طالع سوخته چنانکه گفته اند

هر کسی را که بخت بر گردد
 اسبش اندر طویل خور گردد
 و آن ناپاک دست در جلیبندی کرد و پنجه عیاری را بیرون آورد سه مثقال
 دارو در میان پنجه قرار داد و پنجه را گذاشت بر دماغ هر یکی و پف بر پنجه

کرد تلو قتی که نفس بالا کشیدند در مغز سر ایشان جای گرفت پیر از خان همه را بپوش کرد نعره کشید که اکود اوران پرده گلیم را بیندازید انداختند در ضرابخانه گردش می نمودند گاو صندوقی را دیدند شال دستمال را پر پهن نمودند گاو صندوقی را برداشته سرازیر نمودند و شال دستمال را پر نموده محکم بستند و هر یک از شیعیان را بپوش نموده بود یک یک را سر بریدند بعد دست بچلبندی نموده قلمدان را بیرون آورده نامه نوشت انداخت و ده کوله بار بست و داد زد که بکشید یک یک را بالا کشیدند کوله بار خود را هم بست چهار یار را یاد نموده از راهی که آمده بودند برگشتند مانند برق لامع رفتند در کوه کوله بارها در گوشه پنهان کردند نشستند بشراب خوردن پیر از خان رو نمود به بلاد و گفت برخیز شراب بده بلد برخواست ساقی شد شروع نمود بمی دادن باده رواق را در طمطراق بگردش در آوردند اول بخاموشی دویه بسر گوشه سیم آنقدر شراب خوردند که همت شدند

اما چند کلمه از مشرفان ضرابخانه بشنو که بآنها چه گذشت روز دیگر که آفتاب عالم تاب سراز در بچه خاوری بیرون آورد عالم را منور نمود مشرفان ضرابخانه با ذوق و شوق تمام آمدند دیدند در ضرابخانه بسته است دق الباب کردند کسی جواب نداد دوباره آواز نمودند کسی جواب نداد گفتند یک کس برود بالای بام بیند چه خبر است یک نفر گفت پنجره را دیشب کنده اند مشرفان گفتند یک نفر دیگر برود خوب معلوم کند چون سرازیر شد هر دو پای او بزمین رسید دید عجب قربان گاه هست گریبانها چاک کرده آمد در ضرابخانه را گشود دید مردم همه ریختند در میان ضرابخانه جامه

توجه میرزا حسین و پسر بداعنجان

را چاک کردند چهارده نفر کشته دیدند شروع کردند بگریه نمودن و
نعش چهارده نفر را برداشته رویار گاه نهادند پسر بداعنجان گفت عزیزان چه
خبر است که خلق قوج قوج با مشرفان ضرابخانه داخل بار گاه شدند و داد
زدند که ای پسر بداعنجان داد و فریاد مکن

گفتن بیاور و تابوت و جامه نیایی کن

که روزگار طیب است و هفتیت بیمار

ز منجنیق فلک سنک فتنه می بارد

تو ابلهانه گریزی در آب گین حصار

گفتند دیشب رفته اند در خراب خانه چهارده نفر را سر بریده اند
بقدره کوله بار ز برده اند و کاغذی در آنجا انداخته اند گفت بیستم دید
نوشته اند ای پسر بداعنجان آمده ام در این مکان تا که زن نکو برم
نیامدم قصه خوب و برم کسی را با کسی کاری نباشد این کار کار سب از خان
است ای سرت فدای پای مردان آتشی در این ولایت روشن کنم که دردش
چشمه خورشید را تیره و تار کند و بالایی بر سرت بیاورم که در داستان ها
باز گویند اگر خواهی ضرری بتو نرسد سر مسیح را بنده که میخواهم
بروم در اصفهان سر شاه عباس و نوچمایش را بردارم حاکم فوری میرزا حسین را
طلبید و گفت مگر دیشب سر چهار سوق نبودی گفت من سه ماه است شب سر
چهار سوق میروم کسی را نمی بینم پسر بداعنجان گفت ز رهرا از تو میخواهم
میرزا حسین گفت انشاء الله میروم میگیرم پسر بداعنجان بوزیر گفت
عریضه بخدمت شاه عباس بنویسید بلکه کسی را روانه کند که از میرزا
حسین کاری نیاید عریضه را نوشتند و قاصد روانه اصفهان نمودند

قاصد رو باصفهان چون برق لامع برفت اما چند کلامه از بیرازخان بشتو چون دستبرد را بمغاره برد در گوشه دفن نمود باستراحت مشغول شدند بیرازخان بلیاس هبدل با دو نفر از يك از مغاره بیرون آمدند سر از پیر شدند داخل شهر شدند و همه جا گردش مینمودند تا رسیدند در ضرابخانه همه را دیدند تا رسیدند میان چهارسوق دیدند میرزا حسین در بالای تخت قرار گرفته مانند ازدهای دمان نگاهی باو نموده گذشتند و زادوراحله برای رفقا گرفته بمنزل خود رفت تا شب بر سردست در آمد

شبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه

نشسته بودند که صدای طبل بگوش ایشان رسید که بگفته میرزا

حسین طبل زدند بیرازخان نعره کشید و گفت اکوداوران

دلیران تفرسند ز آواز کوس

که دوپاره چوب است و یکپاره پوست

خورچین اسلحه مرا بیاورید آوردند سر از پیر نمودند اول مانند تیغ

مصری عربان شد بعد سلاح در بر نمود باده از يك از کوه سر از پیر شدند

آمدند در کنار خندق چون باز شکاری هر دو پای خود را بر زمین زدند

خود را در کنار خندق برگرفتند در کناری کمند عدوی خارا شکرا از

دایره کمر باز نمودند چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش

بر روی دست گرفته انداخت بر طارم افلاک هفت قلاب کمند مثل افعی

نرو ماده بند شده تکانی داد خوب محکم شدند است بکمند مانند مرغ سبک روح

بالارفته و از آن طرف سر از پیر شدند دیدند کسی بهم نمیرسد بیراز خان

گفت بروید هر کدام در خانه و يك کوله بار زر و ده ناخن و ریش و سیبیل

بیاورید من بروم در چهار سوق به بینم این گستوان بچه کار است بگوید که
عثمان نگهدارتان باشد ده نفر از بک بدست برد رفتند و بیر از خان رو به چهار
سوق نهاد تا بدهنه چهار سوق رسید دست بجایندی رسانید و سنگی
تقرائیده نخراشیده بیرون آورد

فلک ترسم بدست مردم مغرورم اندازد

چو سنگ فتنه دست او بیفتم دورم اندازد

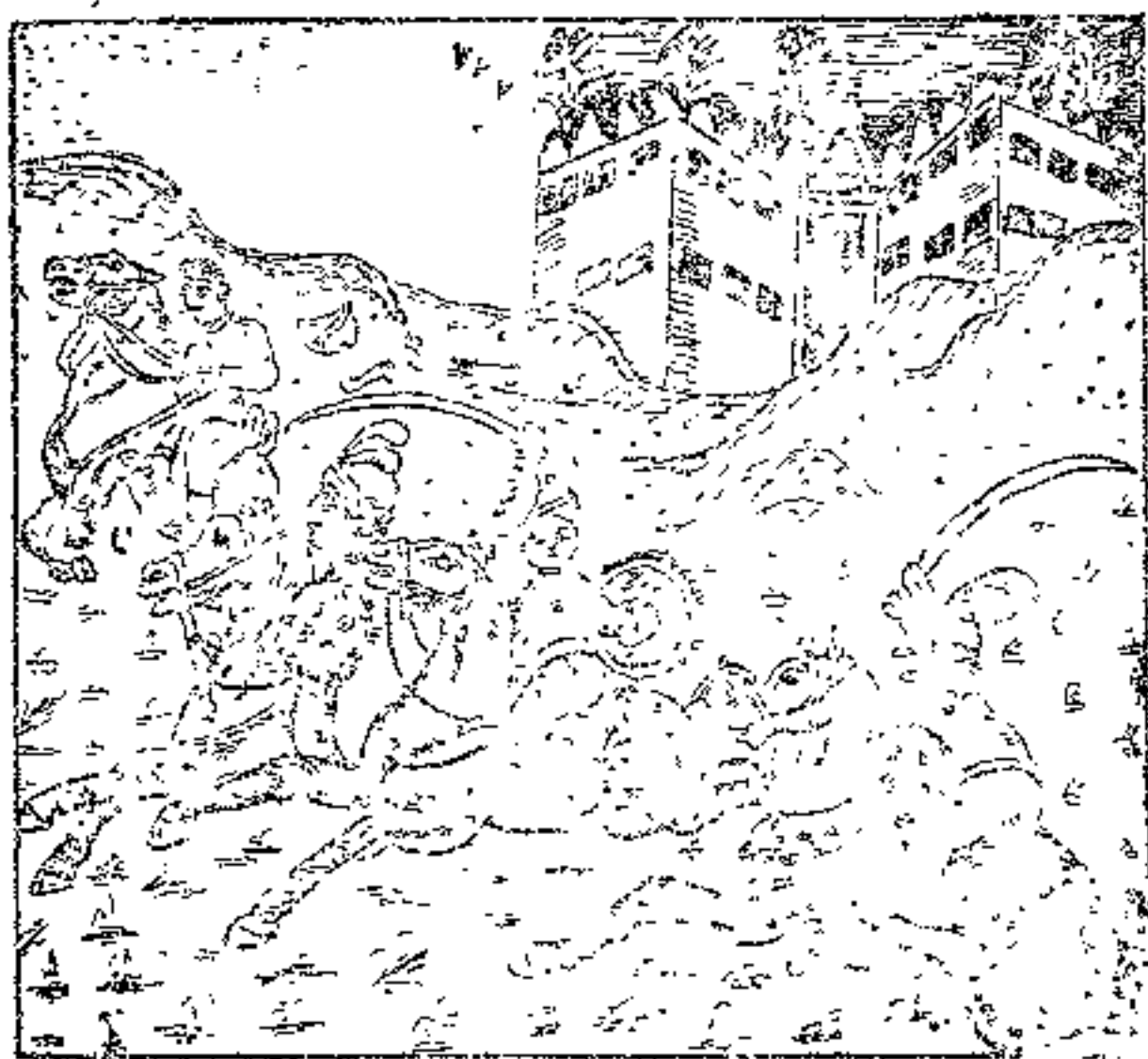
و کاسه مشعل را در نظر در آورده زد بکاسه مشعل که يك کاسه هزار
شعله سرانگون شد سوخته و نسوخته سرازیر شد که میرزا حسین داد زد که
ای سیاهی کیستی اگر غریبی و راه گم کرده بیاراه بتو بنمایم اگر حمام میروی
حال وقت حمام نیست اگر سوداگری بگو اگر دلاوری بایست

قدم بگذار در میدان مردی ز کشتن گری بقرسی کشته گردی

که یکمرتبه بر از خان هر دو پارا بر زمین زده کبوتر وار خود را در
میان چهار سوق گرفت و داد زد گفت احداث شب بخیر میرزا حسین گفت
شب و روزت بخیر نگاه کرد دیوی را در مقابل خود دید قدی بنظر در آورد
مثل چنار سر چون گنبد دوار و چشم مانند عقده خر و سیزده هوی نحس
بر صورت و زنج آن ناپاک گفت تو کیستی که در این موقع شب از جان خود
سیری و از منزل خود بیرون آمده می اما دید باز نک و زنجیر ابلق آمده بر از
خان گفت اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا ببر از خان خطائی
می گویند نظر کرده آل عثمان و ابوسفیان می باشم اکو تو کیستی میرزا حسین
گفت خاک پنی نوچه های شاه عباس میرزا حسین سنجرانی گفت تو را در
آسمان می جستم حال در زمین بگیر من آمدی بعد فریاد زد که ای

گستوان اگر خواهی بدانم و اراده سر تراشی مرا داری برخیز بیامانیا آمده ایم با تو غلبان بکشیم آمده ایم مادرت را بهزات بنشانیم میرزا حسین سپند آسا از سندی جستن نمود خود را در مقابل آن حرامزاده گرفت دست بقبضه شمشیر آبدار کرده تبرازخان سپر بر سر کشید دست دیگر بقبضه شمشیر آبدار چند طعن رد و بدل نمودند که صدای شمشیر بطارم افلاک رسد، تبرازخان دید حریف محکم است گفت میرزا حسین تو بکفر با من جنک می کنی پس رفیقت چه میکند میرزا حسین بیچاره رو نمود در عقب ببیند کیست که تبرازخان غافل نموده تیغرا انداخت بر کتف میرزا حسین که در غلطید و پنجاه کس تبریزی در آمدند که تیغ را زد بکاسه مشعل و بدر رفت میرزا حسین زخم دار گشت او را در بستر خوابانیدند بمعالجه او کوشیدند، تبرازخان رو بمغاره نهاد داخل مغاره شد همه از بکها خود را در قدم تبرازخان انداختند پرسیدند که بشما چه گذشت تبرازخان گفت بیماری چهار بار عاجزش نمودم بذوق تمام می خوردند تا مست شدند.

اما چند کلامه از میرزا حسین بشنو که چون صبح شد آفتاب عالم تاب جهان را مزین نمود تبرازخان با لباس مهبل در کوچه و بازار میگشت شنید اهالی میگویند میرزا حسین دیشب زخم خورده که بر دربار گاه صدای شیون بلند شد پسر بداعنخان گفت یاران چه خبر است که خلق دسته دسته داخل بار گاه شدند دیدند یک نفر را در پالکی گذاشته اند با صورت و پای بسته در مقابل در بداعنخان گذاشتند که پسر بداعنخان گفت یاران چه شده است گفتند تبرازخان دیشب ده کس را ریش و سبیل تراشیده گفت بروید میرزا حسین را بیاورید چند نفر رفتند دیدند در بستر خوابیده به پسر بداعنخان گفتند که میرزا



حسین زخم خورده است پسر بدافشان دست بر هم زد گفت دیدی که
 یکنفر میرزا حسین بود آن هم زخم دار گشت و هیچکس هم در اینجاست
 دنیا در نظرش تیره و تار گشته امروز گذشت و سیاهی شب عالم را تاریک
 نمود که بیرازخان خطائی غرق سلاح شده باده کس از مغازه بیرون آمدند
 داخل شهر گشتند کسی را ندیدند و بچهار سوق رسیدند هر يك بخانه
 رفتند بیرازخان رسید بر در خانه عالی در شدادی قلعه نمرودی کمند عدوی
 خارا شکاف را بالا انداخت مثل افعی نرو ماده بند نموده بالا رفت و از آن
 طرف سر ازیب شد طالاری را دید که چهار شمعدان تیره در سوزو گذاز
 است و شخصی در خواب است دست در جلبندی نموده پنجه عیاری را بیرون
 آورد داروی بیهوشی در میان پنجه نمود و پف نمود در وقت نفس بالا
 کشیدن بر مغز او رفت بیهوش گشت آن مرد را برداشت آمد در بانچه
 او را محکم بست خنجر کشیده آمد بالای درخت و چند تر که چید و سر ازیب
 شد تر که ها را برداشت روشن بر دماغ او زد بیهوش آمد خود را بسته دید
 گفت مرا چرا بدرخت بسته بیرازخان گفت نامت را بگو گفت نام من
 حاج رضاخان است بیرازخان را اجل معلقی دید بازنجیر ابلق از خوف
 قطع حیاتش شد آن حرامزاده را گفت تو کیستی بیرازخان گفت مرا نظر کرده
 آل عثمان بیرازخان خطائی میگوبند مهره عیاری برده ن او گذاشت که تواند
 فریاد کند و ناخنش را گرفت حاج رضاخان از ضرب چوب درخت را دندان
 می گرفت بیرازخان گفت ریش و سییل ترا می تراشم و یک کوله بار زر میخواهم
 گفت هر چه میخواهی می دهم اما ریش و سییل مرا تراش آن حرامزاده

مهره عیاربر از دهن او بیرون آورد دست و پایش را باز نمود اما آمد بالای طالار دید یازده صندوق نهاده است دستمال را پهن نمود صندوق را سرآزیر نمود شمال و دستمال را بر نمود گوشه اش را بست بعد ریش و سیبیل او را هم تراشید از راهی که آمده بود بر گشت داخل مغاره گشت هر یکی ریش و سیبیل و ده ناخن آوردند.

اما چند کلمه از حاج رضا خان بشنو که دوشال ثمره بهر دو پای خود بسته شالی بر صورت خود پیچید گفت مرا ببرید در بازار گاه او را بردند در بازار گاه و شروع نمود بداد زدن و از عقب او هم یازده کس را آوردند همه ریش و سیبیل تراشیده دنیا در نظر پسر بدانمغان تیره و تار شد رو باعیران نموده گفت مرا چه باید کرد گفتند هر چه بفرمائی چنان کنیم گفت بخدمت شاه عباس بنویسید نوشتند و قاصد را روانه اصفهان نمودند اما بیرازخان با لباس مبدل در بازار گاه بود آنچه گذشت همه را شنید و برگشت زاد و راحله گرفت و به منزل رفت آنصه هر شب در خانه امیری بدست برد میرفتند و کسی در چهار سوق نبود مردم از ترس بیرون نمیشدند آن ناپاک آتشی روشن نموده بود که دودش چشمه خوردشید را تیره و تار نموده شهر خلوت میداد خالی مردم تبریز بستوه آهنه بودند.

اما چند کلمه از قاصد بشنو رازی گوید همچنان میرفت تا رسید به اصفهان چشمش بر حصار اصفهان افتاد.

چو عهد عاشقان محکم حصاری

تعالی الله ز خیبر یازگاری

ز برف انداز او هر منگ جستی

پس از قرنی سر کیوان شکستی

شهری آراسته و پیراسته دید داخل شهر شد سراغ سراغ رفت تاپای عالی
 قابورسید دست بیال اسب پیاده شد رفت در کاروانسرا اسب خود را بست
 خودش آمد در مقابل فرزند زاده اسدالله الغالب امیر المؤمنین هفت جا
 زمین ادب بوسید و عرض نمود ای شاه عباس
 شاهها بقای عمر تو بادا هزار سال

سالی هزار ماه و موی صد هزار سال

قاصد مدح و ثنای شاه عباس را بجای آورد شاه عباس نگاه نمود
 دید قاصدی کرد آلوده است از او پرسید از کجا آمدی از روزگار چه
 خبر داری قاصد عرض کرد قباة عالم بسلامت چه عرض کنم
 چه گویم که نا گفتم بهتر است

زبان در دهان پاسبان سر است

از نزد پسر بداعنخان تبریزی می آیم و نامه آورده ام شاه عباس نامه را هر روز
 کرد دید نوشته اول بنام آنخدائی که هیچده هزار عالم در فرمان اوست
 دوم بنام حبیب او محمد سیم بنام عالی بر ابی طالب چهارم بنام تو که شاه
 عباس هستی دانسته و آگاه باش که در تبریز از یکی آمده است که او را
 پیر از خان خطائی میگویند ضرابخانه را زده است آنچه زر بوده برده در
 این جا یک میرزا حسین بیشتر نیست آن هم جان بدر نمی برد که علاج او را
 بکنند شاه عباس رو بشیخ همی کرد گفت یا شیخ چکنم چند وقتی است که
 اختر خان باصفهان آمده و چند دست برد زده است این خبر وقتی رسید که

اختر خان بلباس مبدل دربار گاه ایستاده تماشا می کرد شاه عباس گفت فردا مسیح برود که قاصد دوم رسید عرض کرد ای پادشاه میرزا حسین زخم مدار شده فکری داری بکن که دنیا در نظر شاه تیره و تار شد گویا طارم فاک را به مغز شاه عباس زدند لبراً بدندان جاوید رو بشیخ نمود که هارا چه باید کرد شیخ گفت چرا مضطرب شده مسیح را طلبید گفت زود برو و در تبریز علاج ببر از خان را بکن چند نفر دلاوران را بردار پس مسیح نجره زد کسی هست باعداد بیاید برویم در تبریز روز دیگر تقی جاجری و تقی زیخته گرو ملک چاقچور و زوزو حیدر پسرش انقصه بست و چهار نفر را طلب شدند در مقابل شاه عباس تعظیم نموده مرخص شدند هم دیگر را وداع نمودند و بخانه خود رفتند مرکبها را بیرون آورده بغاشیه از پوست پلنگ کشیده سوار شدند و از شهر اصفهان بایست و چهار نفر از نوچه های شاه رفتند قاصدی را پیش فرستادند و مسیح با دلاوران از عقب می رفتند امام مسیح یکروز بعد از قاصد وارد تبریز شد قاصد آنچه گذشته بود بعرض رسانید پسر بداغخان گفت جارچی حاضر است برو در بازار جار بکشد فردا مردم بروند به استقبال مسیح خلیق تبریز دوق کنان رفتند ببراز خان در بازار میگشت پرسید سبب نشاط خلق چیست گفتند بجهت آنست که فردا مسیح تکه بند تبریزی داخل شهر می شود آتش برپدر ببراز خان و هر چه از بکست میزند ببراز خان روانه شد بمغاره رسید پس لبراً بدندان جاوید که خون از دهنش سرازیر شد گفت اکوداوران مسیح دکه بند از اصفهان آمده است فردا داخل شهر می شود ماهم فردا برویم تماشا گفتند ما هم می آییم گفت اکوداوران شما هم بیاید.

روز دیگر از شب یلدا بیرون آمد سحر

صبح صادق شده و یلدا در کف او تیغ زر

آفتاب عالمتاب عالمرا بنور جمال خود روشن نمود مردم شهر بیرون آمدند فوج فوج با استقبال مسیح می رفتند بیراز خان با چهل نفر از يك از مغازه بیرون آمدند خود را در گوشه پنهان نمودند در پهن دشت با یاران نگاه می کردند که گردی بلند شد طوطیا رنگ دیدند مسیح نامدار است.

مسیح آن دلاور که در روز جنگ زبیمش بلرزید بر خود پلنگ
بیراز خان نگاه کرد دید عجب پهلو است حلقه های چشم هیل کردن
پهنای سینه گره بازو بایکدیگر مقابل است دید عجب ازدها صولتی است
که قرینه ندارد اما آن اسب دونه و جهنده اندک خورد بسیار سرعت می
آمد و از بی آن دلاوری است و چهار نفر نوجه مانند ازدهای دمان بمرکبها
سوار شده خورجین اسلحه در پیش دارند چند کلمه از مسیح بشنو آن
دلاور از کهنه کاری که داشت با خود گفت از این کثرت خلاق البته بگوش
بیراز خان رسیده است و با استقبال آمده است برایش در میان خلاق است و
تماشا می کند بعد دید در يك سمت چهل و یک نفر از يك حلقه زده اند چشم
مسیح به بیراز خان افتاد شاطریچه خود را طلاید يك جوز هندی بدست
او داد گفت آن چهل و یک نفر از يك که حلقه زده اند آن یک نفر که پیش
از همه نشسته است بر از خان است برو جوز بدستش بده بگو پهلو ان مسیح
میگوید بیراز خان جوز را بگیر خوش آمدی و قدم بیچشم مانهادی و زود

بیا شاطر بچه معلق زنان رفت نزد بیراز خان جوز را بدست او داد گفت آقای من میگوید خوش آمدی و قدم بچشم ما نهادی بیراز خان گفت شاطر بچه اگر خون مرا با مسیح بجوشانند يك مقال از خون من با خون مسیح همزوج نخواهد شد و جوز را پس داد شاطر بچه مشتمت را گره کرده مثل پنجه فولاد گفت رد احسان میکنی جوز را بگیر و گره مشتمی بکاسه سرت میزنم که مغزت از لوله دهانت بیرون بیاید بیراز خان جوز را گرفت و لب بدنندان جاوید امامسبح داخل شهر شد و خلق هم از پی کار خود رفتند بیراز خان گفت اکوداوران این پهلوان عجب دیدی دارد خوب ما را شناخت عجب دلاوری است من از او تشویب دارم می ترسم ازیت او بماند.

اما چند کلمه از مسیح بشنو که همه جا آمد تا داخل شهر شد پسر بداعخان استقبال او نمود و آنچه لازمه خدمت بود بجا آورد مسیح را در پهلوی خود نشانده از دست بیراز خان شکوه بسیار نمود اما اهل شهر از دیدن مسیح خوشحال شدند و مسیح در بارگاه صحبت میداشت تا عصر بر خاست داخل شهر شد تا آفتاب بمحل غروب رسید شب سردست در آمد مسیح گفت امشب کسی برود در چهار سوق دردم تقی چاچری بر خاست مستغرق یکصد و چهارده پارچه اسلحه شد قد مردی را عام نمود رفت در چهار سوق روی صندلی قرار گرفت و اشاره نمود که طبل را بزنند بفرموده تقی طبل را بنواختند که صدای کرم کرم طبل بلند شد.

کچنگ باد هل فتنه بنیاد کرد دهلی دست بر سر زد و داد کرد
که صدای طبل بدامنه کوه پیچیده سراز خان گفت اکوداوران بیاورید
خورجین اسلحه مرا پیش آوردند چهار گوشه او را گرفت در مقابل خود
مثل دکان سمسازی خرمن نمود شروع بلباس پوشیدن کرد و غرق صد و

پنجاه پارچه اسلحه شد از مغاره سرازیر شد و از خندق جستن نموده کمند نجات را داد بکبودی افلاک انداخت مانند مرغ سبک روح بالافت از آن طرف سرازیر شد مانند اجل معلق در کوچه و بازار میرفت هر که اورا می دید از ترس قایم میشد تا رسید بدهنه چهار سوق ایستاد يك سنك تراشیده تراشیده برداشت چنان بکاسه مشعل زد که هزار مشعل شده در بالای یکدیگر ریخت تقی خان نعره زد که کیستی اگر راه گم کرده بیا نراه بتوبت ما می آید اگر حمام میروی زود است که یکمرتبه بیراز خان برسید نام تو چیست گفت مرا خاک قدم هزار و صد و بیست نفر نوچه پادشاه عباس تقی خان جاجری میگویند نام تو چیست گفت مرا بیراز خان خطائی میگویند گفت اگر داوران بر خیز نادست پنجه نرم کنیم تقی برخاست و تیغ را از ظلمت غلاف بیرون آورد بیراز خان سپر را بر کشید گرم تیغ مای شدند که بیراز خان تیغ را چنان بفرق تقی زد که ناله کشیده در غلطید بیراز خان شمشیر بکاسه مشعل زد که سرنگون شده بدررفت تقی را بردند بخانه و زخمهای او را بستند و خبر بمسیح دادند شب گذشت فردا چون آفتاب بمحل غروب رسیده مسیح خواست که قدم در چهار سوق بگذارد نگذاشتند امشب هم تقی ریخته گر آمده زخم‌دار شد القصه چهارده نفر نوچهها آمدند در چهار سوق و زخم‌دار شدند مسیح دید که میروند و زخم‌دار می شوند روز دیگر با چند نفر که زخم نخورده بودند بیاز گاه پسر بدانخان میرفت چون بازار قصابان رسید دید که خاق جمعیت کرده اند و صدای غوغا بلند است نعره کشید که راه دهید خلق کوچه دادند مسیح وارد میدان گردید دید غول بی شاخ و دمی نشسته است و چوبی در زیر زنج خود زده خلق دورش جمع گردیده اند چند نفر میگویند اورا

سنگ باران کنید هر کس حرفی می‌زدند مسیح گفت چه خبر است گفتند پهلوان این مرد امروز دو نفر قصاب را بی تقصیر کشته است مسیح پیش رفت دید دو نفر قصاب را چنان هشتی بسرشان زده است که مغزشان از لوله دماغ سرازیر شده مسیح گفت این دو نفر را که کشته است گفتند این که چوب را زیر زنج گذاشته رو باو نموده دید عجب جوانی است اگر تربیت داشته باشد از دهای دمانی است گفت ای جوان اینها را که کشته است گفت من کشته‌ام مسیح پرسید که چرا کشتی گفت هر گاه مادر این جمال خود را نگاه نداریم در بیابان چگونه میتوانیم نگاهداری نمائیم گوسفندان ما را می‌خواستند ببرند ما ندادیم خواستند ما را بزنند ما هر یک را مشت آهسته زدیم مردند مسیح گفت هر گاه مشت محکم میزدی چه میشدند گفت باخاک یکسان می‌شدند پهلوان مسیح گفت گوسفند مال کیست و از برای که می‌آوری گفت از برای پهلوان مسیح آورده ایم که ارباب من است گفت نام تو چیست گفت نام من حسین است گفت اهل کجائی گفت از طایفه کرد و از مردم شبسترم مسیح گفت پیش ما می‌آئی تا تورا نگاه داریم گفت شما خوب نگاه میدارید گفت تا چه خدمت از تو بینم هر چه خود می‌خوریم و می‌پوشیم بتو نیز می‌دهیم گفت من ملازمت شما را قبول کردم و نفر را کشتم چکنم مسیح جواب داد که آنها را من جواب میدهم بر خیز تا به رویم حسین در جلو مسیح افتاده رفت تا بدر گاه پسر بداعتخان رسیده پیاده شد داخل بارگاه گردید چون حسین در جلوی بارگاه رسید قاپوچی سر راه او گرفت حسین چوب را بلند کرد که مسیح نعره زد که چه میکنی گفت این آروادین قیبه نمی‌گذارد من داخل شوم مسیح گفت این یتیم من است چرا نمی‌گذاری داخل شود قاپوچی عذر بسیار خواست حسین هم

وارد بارگاه شد پسر بداعنخان ازجا برخواست دست مسیح را گرفت
و در پهلوی خود نشانید حسین در مقابل ایستاد يك ساعت شده یا نشده
در بارگاه شیون بلند شد از برای دو نفر قصاب که کشته شده بودند خبر
به پدر و برادر آنها رسیده آمدند بیارگاه پسر بداعنخان گفت یاران چه
خبر است هر ض کردند که شبانی دو نفر کشته است گفت ای پهلوان اینها
چه میگویند آنچه میگویند راست است گفت بلی پرמיד قاتل کیجاست
گفت همراه خود آورده ام پسر بداعنخان لب را بدانان گزیده گفت ای
پهلوان این جوان غوای است بی شاخ و دم و دونفر را کشته است مسیح
گفت اول نمیگذارم یکم و از سرش کم بشود دوم آنکه هر چه خون
آنهاست می دهم سوم آنکه اگر این جوان تربیت داشته باشد هیچکس
دم او بند نمی شود پسر بداعنخان رو کرد بصاحب خرن که شما چه میگوئید
صاحب خون ها چون دیدند که حامی حسین مسیح است گفتند صلاح
صلاح شماست پسر بداعنخان رو کرد بمسیح که اینها را راضی کن مسیح
قدری پول بصاحب خونی ها داد که رضا شدند اما مسیح از جابر خواست
از بارگاه بیرون آمده حسین را بهیر آخور سپرد و گفت در هر باب
متوجه او باش و خود داخل خانه شد وقتی بیرون آمد که آفتاب بمحل
غروب رسیده نماز شام را خوانده چند مشعل زور از زرده افق وارد
دریچه مغرب شد کواکب چون شاد زنگ نمودار گشت شب بسر دست در آمد
که مسیح نامدار شام خورد خورچین سلاح بر گرفت اول مانند تیغ مصری
عربان شد هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی در بر نمود زره تنک
داوی را چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان جمع نمود انداخت
بطارم افلاک و دست از گریبان زره بیرون آورده سلاح پوشید مانند

از دهانی دمان قدمردی را اعلام کرد تیغ بر داشت .

نعوذ بالله از آن افعی زمر در نك كه طعنه ها زده بر عقرب سلیمان

چو آب خضر سیه قام در لباس سیاه چه خضر سبز قبا در لباس عربانی

تیغ را بوسه داد و نام خدای را جاری کرد تیغ را حمایل نمود از خانه

بیرون آمد که حسین کرد صلوات بر ابا القاسم محمد (ص) فرستاد حسین

هر گز چنین اسلحه ندیده بود گفت آقا جان این خوب لباسی است که هرگز

پاره نمیشود مسیح گفت از این لباس بتومی دهم وقتی قابلیت بهم رسانیدی

بعد گفت ای حسین تو برو پیش رفیقا تا ما بیایم حسین گفت آقا جان ما

گرسنه ایم اشاره کرد طعام بیاورید حاضر کردند دید دوری را خورد گفت

میرشدی گفت خجالت میکشم والا سیر نشدم گفت آب بدهید از شراب

قندش دادند که هرگز نخورده بود گفت آقا جان ما هم بیایم گفت بیای چه

کنی گفت بیایم تماشا کنم بینم شما چه میکنید گفت بیا برویم همراه وی

آمد تا چهار سوق سه ساعت از شب گذشته در بالای صندلی قرار گرفت

اشاره کرد طبل را بنوازند که بالای چهار سوق طبل را بنواختند صدای

کرم کرم طبل بر فلک مینا رنگ بلند شد که گوش فلک را کر نمود از آن

طرف صدای طبل بدامنه کوه پیچیده بگوش ببر از خان رسید گفت امشب

صدای طبل باشب های دیگر تفاوت دارد نمیدانم امشب چه میشود

خورد جین اسلحه مرا بیاورید آوردند که ببر از خان چهار گوشه خر جین

را گرفت مانند کان سمساری خرمن نمود و بقاعده مسیح ببر از خان هم

غرق اسلحه گردید با ده نفر از بک از مغاره بیرون آمدند تا رسیدند

بر لب خندق در پای بار و آمدند دست بر دور کمر رسانیدند کمند

را از کمر بار نموده چین چین حلقه حلقه بر زوی دست انداختند به

کبودی افلاك و مانند مرغ سبک روح بالا آمده و خود را انداختند در پای دیوار کبوتر و ارسرا زیر شدند در کوچه و بازار گردش میکردند همه جارفتند تا بگوشه چهارسوق رسیدند دیدند در چهار گوشه مشعل دوسری در سوز و گداز است پیراز خان سنگی برداشت و به مشعل زد که ذره ذره شد مسیح گفت .

قدم بگذار در میدان مردی ز کشتن گربه ترسی کشته گردی
اگر دلآوری خوش باشد اگر حمام میروی زود است اگر دیوانه
بدانیم پیراز خان هر دو پارا بز زمین زده در مقابل مسیح نعره کشید گفت
احداث شب بخیر مسیح گفت شب و روزت خیر خوش آمدی پیراز خان
گفت اگر خوش و اگر ناخوش آمدیم مسیح گفت بسم الله بنشین غلیان
بکش و قهوه بنخور پیراز خان گفت اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا
بدانی هر انظر کرده آل عثمان پیراز خان خطایی میگویند بعد رو کرد به مسیح
گفت دلآور نام تو چیست گفت مرا خاک پای هزار و صد و بیست نوچه های
فرزند زاده علی بن ایطالب شاه عباس مسیح تکمه بند تبریزی میگویند
پیراز خان نعره کشید که من ترا در آسمان هیچستم در زمین گیر من آمدی
بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمگه جنگ شیران کنیم
ای مسیح ما از خطا آمده ایم سر تو را و سر شاه عباس را و صد و بیست
نفر نوچه های شاه عباس را ببریم نزد شاه جهان خطا مسیح بر خاست مانند
سه اسکندر سر راه را بر او تنگ گرفته قبه سیر به سیر همدیگر آشنا
نمودند و تیه پارا از غلاف کشیدند و با شمشیر بیگدیگر اشاره کردند
گرم تیغ بازی شدند حسین که هرگز ندیده بود متحیر ماند تماشا می کرد
مسیح گرم جنگ بود که پیراز خان سر خود را بلند کرد دید نزدیک است

صبح شود تیغ را در غلاف نمود و دست بر روی هم گذارده نعره کشید که ای مسیح بیا دست مرا ببند ما مردیم شب جنگ میکنیم نه روز و شب قلعه مرا دست مسیح گفت اگر ما نماند بودیم همان روز که آمدی استقبال نمی گذاشتیم بروی پیر از خان رو بمغاره رفت و مسیح با حسین بخانه آمدند حسین گفت امشب خوب بازی کردی مالذت بردیم هر دو داخل خانه شدند صبح روشن شد آفتاب عالمتاب عالم را بنور خود مزین نمود مسیح رفت در بارگاه پسر بداء خان گفت ای پهلوان شهادت شب رفتید در چهار سوق گفت بلی رفتم اما پیر از خان خوب دلاوری است پیر از خان هم بالباس مبدل داخل شهر گردیده گردش میکرد تا یکساعت از شب گذشت مسیح نامه دار از جا بر خاست و سلاح بتن نموده داخل چهار سوق شد بر صندلی قرار گرفت و طبال را اشاره کرد که طبال را بنوازد

كجك بادهل فتنه بنیاد کرد
دهل دست بر سر زد و داد کرد

بفرموده مسیح نام دار طبال را زدند که صدای کرم کرم طبال بر فلک

مینارنك بلند شد صدای طبال بگوش پیر از خان رسید گفت اگر یکی از شما امشب قدم در چهار سوق بگذارد بد نیست که بسیار خسته ام در حال خنجر بهادر بر خاست و اسلحه رزم پوشیده از دانه کوه سرازیر شد آمد بکنار خندق و کمند را انداخت بر طارم افلاك و هفت قلابه کمند بند شد بالا رفته مانند اجل معلق سرازیر شده در چهار سوق آمد چند کلمه از مسیح بشنوده ساعت از شب گذشت دید کسی پیدا نشد بر خاست رو به حسین نمود گفت تو در اینجا باش من بگردش میروم مباد پیر از خان جای دیگر رفته باشد اگر پیر از خان آمد بگو اینجا باش تا آقای من مسیح بیاید که یکبار خنجر بهادر چهار سوق رسید سنگی تراشیده بر داشت

چنان زدی کاسه مشعل که مشعل سرازیر شد حسین کرد گفت این سنگ را که زده هر کس هست پیش بیاید خنجر بهادر هر دو پارا بر زمین زده خود را در مقابل حسین گرفته ایستاد نعره کشید گفت احوال شب بخیر حسین گفت شب و روزت بخیر خنجر بهادر گفت ما تا کی بایستیم حسین گفت باید بایستید تا آقای من بیاید گفت بلکه آقای تو نیاید گفت اگر نیاید با من جنگ کن اگر آمد بدخودش خنجر بهادر بنا کرد به قاه قاه خندیدن و گفت اگر حرفی نزده و دی کاری بتواند اشتهم حال قادر دست من یا ببر از خان گشته نشوی محال است از تو دست بردارم حسین گفت او را دین قحبه پس من بچکاره ام اگر مسیح در اینجا نیست من که هستم گفت ما با تو که جنگ نداریم حسین گفت اگر تو نداری ما داریم که بر طبع خنجر بهادر گران آمده نعره کشید که ای دلاوران آتش خشم این را فاضی را بگیرید که يك اجل برگشته پیش آمد و تیغ را بر کشید که بفرق حسین زند که حسین دلاور سر و سینه را بدم تیغ داد و بند دستش افتاد و گردن او را زد خنجر بهادر گفت یکی دیگر برود حسین گفت خودت بیا خنجر بهادر گفت

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی بود
 دست بقبضه تیغ آبدار نموده حواله حسین کرد حسین فرصت
 نداده گفت یا علی مدد که خنجر بهادر از اول ترسید حسین تیغ را انداخت فرقهش
 را شکافت رسید میان دو ابرو و دماغ و اب بالا را تراشیده بچکار گاه آن
 والد الزنا جانمود آنجا که محبت علی را قسمت کرده بودند بقدر خر
 دای بر دل خنجر بهادر ننهاده بودند آن هشت نفر از يك دیگر چون
 دیدند که خنجر بهادر جان بمالك دوزخ سپرد دور حسین کرد را گرفتند

آن دلاور مانند شیری که در گلهٔ روباه افتاده باشد همه را بدرک فرستاد و بد
نفره کشید که ای مشعلچی آب بیاز دستم را بشویم و به مشعلچی گفت مبادا
به مسیح بگویی که اینها را حسین کشته است مشعلچی گفت اگر مسیح
بیرسد جواب او را چه بگویم گفت بگو سپاهی از غیب آمد و اینها را کشت
گفت بیچشم دفعه دیگر حسین گفت شتر دیدی مشعلچی از ترس گفت جای
پایش را هم ندیدم حسین نمذرا بسر خود کشید بعد از ساعتی دید روشنایی
مشعل به چهار سوق افتاد حسین نفیر خواب را بلند کرد مسیح داخل چهار
سوق شد دید کشته‌ها بر روی هم ریخته و نمود بمشعلچی که اینها را که کشته
است از ترس گفت نمیدانم مسیح رو نمود بحسین گفت که اینها را که کشته
است گفت آفا جان خودت کشته ای مسیح گفت تو کشته حسین گفت من خبر
ندارم اما مسیح نشست تا بر آمدن آفتاب بعد برخاست رو به خانه رفت از آن
طرف پسر بداغ خان در بار گاه قرار گرفته بود دید که خلق داخل بارگاه
میشوند و میگویند دیشب در میان چهار سوق مسیح ده نفر را کشته پسر
بداغ خان از بی مسیح فرستاد در وقتیکه مسیح چهار میخورد دید چند نفر
غلامان پسر بداغ خان از بی مسیح آمدند که پهلوان مسیح خان شما را
میخواهد برخاست آمد در بارگاه گفت شنیدم پسر از خان را کشته ایند گفت
کشته نشده است امشب انشاء الله او را خواهم کشت حکم کرد کشته‌ها
را نفت بمالند و آتش بزنند اما چند کلمه از پسر از خان بشنو چون صبح شد
دید خنجر بهادر نیامد بالیاس مبدل با چند نفر از بک روبه شهر نهادند
دیدند خنجر بهادر را شقه نموده اند با خود گفت پسر از خان نباشم اگر مادر
مسیح را به زایش نشانم و رفت .

چند کلمه از مسیح بشنو چون آفتاب به محلی غروب رسید شب پسر

دست در آمد غرق آهن و فولاد شده قدم روی را علم ساخت حسین گفت آقا جان ما هم بیائیم مسیح گفت خیر و او را بدست امیر آخور سپرد خود را بچهار سوق رسانید دید طبل را بر زور میزنند القصه بر از خان خطائی غرق آهن و فولاد شده باده نفر از يك از دامنه گوه سر از زیر شد تا پای خندق رسیدند از خندق جستن نمودند و خود را آن طرف خندق گرفتند تا آمدند پای قلعه کمند عدوی خارا شکاف را از دور کمر باز نموده چین چین حلقه حلقه بر روی دست جمع نموده انداختند بر کبودی افلاك بالارفتند مانند اجل معلق سر از زیر شدند که صدای میگیرم میگیرم می بندم می کشم بطارم افلاك رسیده همه جا آمدند تا بدهنه چهار سوق رسیدند مسیح نعره زد که هر کس هستی خوش باشد.

قدم بگذار در میدان مردی ز کشتن گرم ترسی کشته گردی
که بر از خان نعره کشید که ای مسیح بر خیز که بطابع مسیح گران
آمد گفت بدیده منت دارم و سپند آسا جستن نمود سر راه را تاك بعزم جنك
بر او گرفت و نعره کشید که

بیا تا نبرد دلیران کنیم درین رزمگه جنك شبران کنیم
وقیه سپر بر سپر یگدیگر آشنا کردند گرم تیغ بازی شدند که
آن ناپاک نعره زد که بگیر از دست من و تیغ را انداخت بر فرق مسیح که
مسیح ناله کشیده در غلطید که آن چند نفر تبریزی اول مسیح را ربودند که
بر از خان افتاد در میان شیعیان بعضی را زخم دار نمود بعد تیغ رازد به
کاسه مشعل سرنگون شد و رو به مغاره رفت چند کلمه از مسیح شنو چون
مسیح زخم دار شد او را بردند که صدای شیون از صغیر و کبیر بلند شد
و صدا به گوش حسین رسید بالای سر مسیح آمد گفت آقا جان زخم



خورده ای گفت بلی پیش آمد نگاه کرد دید زخم را میبندند متوجه شد دید که تیغ چهار انگشت بر فرق او نهشته است حسین گفت آقا جان زخم تو همین است و ضرب دست بیراز خان همین است گفت بلی که حسین برام افتاد مسیح گفت کجا میروی گفت میروم بیراز خان را ادب کنم مسیح گفت چکارش میکنی گفت شقه اش میکنم مسیح گفت صلاح برفتن نیست حسین خواست برود مسیح گفت بیراز خان رفت تو بگردش نمی رسی پرسید مگر کجا رفت گفت رفت منزلش حسین ساکت شد و زخم مسیح را بستند و در بستر خوابانیدند و پسر بد اغخان با همه بزرگان بدیدن مسیح آمدند پسر بد اغخان در فکر رفت که کسی دیگر نیست که علاج بیراز خان را بکند تا شب سردست در آنده ساعت از شب گذشت مسیح حسین را نزد خود طلبید گفت بیائز دهن خواب از ترس اینکه مبادا برود بیراز خان را بکشد مشهور شود حسین در فکر بود که برود از روی تدبیرش مسیح خوابید و مسیح هم در زمانی بپای خود و بپای حسین بست که اگر حرکت کند بیدار شود دو ساعت گذشت تا مسیح مست خواب شد متکارا بجای خود گذارده سر در بسمان را بستگاست و شمشیر حمایل نمود مانند برق لامع رو به چهار سوق آمد دید مشعل می سوزد نعره کشید ای مشعلچی برو طبل را بزن مشعلچی گفت من نمیتوانم طبل بزنم بجهت آنکه احداث نیست گفت آخر ما هستیم برو بزن یاراه با ما را بمانشان بده تا خودمان بزنیم حسین رفت بالای بام چهار سوق چوب برداشت زد بطلبل که صدای کرم کرم طبل بداعنه کوه پیچید که بیراز خان مثل گراز خشم آلوده لب را بدندان جاوید گفت اکو داوران هر کس میآید باتفاق میآید ده نفر از بک بر خواستند مانند برق لامع رو به شهر نهادند تا بکنار خندق رسیدند مانند مرغ سبک روح بالا رفتند و چون اجل معلق

سر اذیر شدند و بیچاره سوق نهادند تا رسیدند بدهنه چهار سوق سنگی بر
 داشت بکاسه مشعل زد که مشعل هزار مشعل شد حسین يك پهلو افتاد
 و هیچ نگفت بیر از خان نعره کشید که ای مشعل چی دعای مرا بمسیح برسان
 و بگو کسیکه در چهار سوق نمی آید کسی را نمی فرستد که طبل بزنند مشعل
 چی گفت این جوان که روی سکو خوابیده است طبل را زد که نعره کشید
 کیستی گستوان کسیکه در چهار سوق نیست چرا طبل زدی حسین گفت
 چکاره ای گفت احدانم حرفی داری بزن بیر از خان گفت اکومن عاز دارم
 که با این گستوان جنک کنم یکی برود سراورا جدا کند که يك اجل
 برگشته پیش آمد حسین بدوزانو نشسته که از يك تیغ را علم کرد حسین
 سر و سینه بدم تیغداد از يك گفت این چه قدر مغرور است که سر و سینه را
 بدم تیغ می دهد بگیر از دست من و تیغ را فرود آورد که حسین بند دستش
 را گرفت و تیغ را چنان بگردش زد که سرش چون گوی در میدان افتاد
 یکی دیگر رفت زیر بغالش زد که از کتفش بدر رفت بیر از خان گفت گستوان
 اینک مادرت را بهزایت مینشانم که تیغ را حسین بر دست علم ساخت و از
 تیز دستی تیغ را بلند نمود چنان بر فرق او زد که سپر را قلم کرد تا به ابرو رسید
 لب بالا را تراشیده از حلق و حنجر و صندوق سینه گذشت بر جگر بیر از خان
 رسیده او را دوشقه کرد مثل دو پاره کوه بر زمین افتاد که هفت نفر از يك
 دور او را گرفتند حسین مانند شیر گرسنه که در گاه و بگاه افتد یا مانند آتش
 که در نیستان افتدش نفر آنها را قلم کرده بر روی یکدیگر ریخت و یک نفر
 رازنده نگاهداشت و بازوی او را محکم بست و بدست مشعل چی داد که این
 بکنقر را بدست مسیح نامدار بده تا رفقا را نشان دهد حسین زد بدهنه چهار
 سوق و بخانه آمد وقتی رسید که هنوز مسیح در خواب بود شه شیر را با سپر بر گل

میخ قرار داد آمد در بستر خود خوابید دید مسیح در خواب است متکارا دور انداخت بعد سر طناب را بیازوی خود بست و غیر خواب را بلند نمود اما صبح شهرت گرفت که دیشب ببر از خان را در چهار سوق گشته اند یکمرتبه حسین گفت آقا جان دیشب در چهار سوق رفته بودید مسیح گفت الا تو کسی دیگر نرفته است ببر از خان را تو گشته حسین گفت آقا جان من دیشب پهلوی تو خوابیده بودم مسیح گفت رفته و کار خود را کرده ای

چند کلمه از مسیح بشنو پرسید آیا کسی از آنها زنده هست که مال مردم را گرفته بدهیم گفتند یک نفر زنده است مسیح با حال زخم دار برخاست مرکب حاضر نمودند مسیح سوار شد حسین در جلو او تا به بارگاه رسیدند پسر بداعخان مسیح را استقبال نمود بعد نشست حسین هم چوب دست خود را بدست گرفته در مقابل مسیح ایستاد پسر بداعخان گفت در چهار سوق ببر از خان را خوب شقه نمودی مسیح سر بگوش او گذاشت گفت که برهن زیاد بود او را باین حالت بکشم خان گفت پس که گشته است گفت همین جوان فرمود خلعت بیاورید اما مسیح رو نمود باز بک که مال مردم را چه کرده اید جواب نداد او را چوب بسیار زدند آخر گفت دست نگاه دارید او را رها کردند نشان داد آنچه برده بودند از دانه کوه سرخاب آوردند همه از بکان را نفت زدند و آتش زدند اما مسیح بنام خود حسین را تعلیم دادن و هر روز او را تعلیم می داد تا از قانون سپاهی گری و عیاری و شمشیر بازی بحد کمال رسید و هدتی کسی نمیدانست که ببر از خان را حسین گشته است یا مسیح مگر پسر بداعخان و مشعلچی اما چند کلمه از اصفهان بشنو که چون اختر خان ببر از خان را وداع

نموده باصفهان رفت تا روز سوم گردش میکرد در شهر تا خوب بادیت
 بهم رسانید شب چهارم ضرابخانه را باخانه يك امير برید هر شب بخانه می
 رفت و دستبردی می زد تا نامه انداخت آوردند بدست شاه عباس دادند
 نوشته بود کسی را با کسی کاری نباشد کار کار اختر خان خطایی است
 آمده ام سر شاه عباس و هر چه نوچه دارد بپریم از برای شاه خطا جهان شاه بپریم
 شاه عباس در فکر بود که چه باید کرد که ناگاه دهنه میدان بهم خورد سوداگری
 از راه آمد در مقابل شاه عباس تعظیم نمود شاه عباس پرسید از کجا آمده ای
 گفت از شهر تبریز شاه عباس خوشحال شد پرسید که از مسیح چه خبر داری
 گفت قبله عالم سلامت باشد مسیح بر از خان را کشت شاه عباس که این را
 شنید اشاره کرد که فرمان بنویسید دردم نوشتند بقاصد دادند و گفتند به
 زودی خود را بتبریز برسان قاصد از اصفهان بیرون آمد همه جا مانند باد
 صرصر آمد تا به تبریز رسید آمد در بارگاه پسر بداعخان نعره کشید که ای
 پسر بداعخان بگوزریا آورند که نامه شاه عباس را باز کنم پسر بداعخان شیرینی
 حاضر نمود فرمان شاه را باز نمود دید نوشته است ای پسر بداعخان برسیدن
 نامه مسیح را روانه کن که اخترخان آتشی روشن کرده است که دودش
 چشمه خورشید را تیره و تار کرده دردم مسیح را طایید و گفت شاه عباس فرمان
 نوشته و تور اطلاییده مسیح رفت بخانه خود وداع نموده سفارش زیاد از جهت
 خرجی حسین نمود و مرکب را بیرون آورد سوار شد مانند برق لامع می
 رفت تا بانداکروزی باصفهان رسید پیاده شد و رفت بالای طالار در مقابل شاه
 عباس تعظیم کرد گفت ای پادشاه .

دوستانت خدا زیاد کند دشمنانت زبا فتد چو قلم
 دعا و ثنای پادشاه را بجا آورد شاه عباس گفت ای مسیح چند وقت

است که اختر خان خطائی آتشی در این شهر روشن کرده است که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کرده و چند نفر از دلاوران رازخم زده است او را زود بگیرد نزد من بیاورید مسیح تعظیم کرد و رفت در صف دلاوران هم دیگر را دیدن کردند رفتند در چهار سوق تاشب بسر دست در آمد مسیح نامدار در بالای سندی قرار گرفت تا سه ساعت از شب گذشت مسیح نامدار اشاره کرد تا طبل بزنند بفرموده مسیح طبل را بنوازش در آوردند صدای طبل در دامنه کوه ودشت پیچید اختر خان رقت به دستبردی و چند شب به دست بردمی رفت و یک شب در چهار سوق قدم میگذاشت یک نفر از دلاوران را زخم می زد و می رفت .

اما چند کلمه از حسین بشنو چون چند روز از رفتن مسیح گذشت

خدنگ مار کش بامار شد جفت قضا هم خنده زد هم آفرین گفت
 اقربای حسین روزی در بازار گردش میکردند حسین را دیدند پیش
 آمده سلام کردند حسین جواب سلام ایشان را داد نگاه کرد همشیره و
 برادر خود را دید همه دیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند آنها
 گریه وزاری نموده حسین آنها را با خانه برد بهممانی شب شد حسین کنیزك
 را ملید گفت بزن آقا بگوئید حسین گفت امشب قدری چیره ما را زیاد
 کن خطائی خانم گفت برو به حسین بگو چه خبر است که چیره زیاد کنم
 حالا روشناس شده هر شب مهمان خواهی آورد ما از عهد تو بر نمی آئیم
 حسین بسیار خجالت کشید آن روز حسین سطل را از سر طویله برداشت
 برد دره کلبه بقالی گرو گذاشت قدری برنج و روغن گرفته آن شب را
 گذر آید مهمانان صبح رفتند تاشب بسر دست در آمد حسین رفت بالای
 سر خطائی خانم زن مسیح نعره کشید گفت حسین سر زده آمدی در اندرون

چکنی سرزده داخل مشو می‌کند حمام نیست این بی ادبی از چیست حسین
 لب را بدندان گزید از آن غضبی که داشت گفت ای پررو من بتیمی شوهرت را
 قبول نمودم که بمن خوش بگذرد و استراحت کنم زن مسیح گفت والله
 تقصیر من نیست پهلو آن مسیح گفته است هر شب بقدر خرجت بدهم حسین
 طپانچه بصورتش زد بعد برخاست خود را در قدم حسین انداخت شروع به
 گریستن کرد اینقدر التماس نمود که حسین داش سوخته گفت دیگر کارت
 ندارم بشرط آنکه بروی یک دست سلاح بیاوری که بروم والا تو را میکشم
 زن مسیح گفت برو در اطاق سلاح حسین رفته خورجین اسلحه را برداشته
 بیرون آمد و گفت رفتم سر مسیحا جهت تو بیاورم و از خانه بیرون شد
 واسب بسیار خوبی را برداشت و پالان سواری و خورجین اسلحه را برویش
 گذاشت و سوار گشت و باصفهان چون برق لامع همه جا آمد تا رسید بالای
 بلندی سواد شهری را دید از یک نفر هیزم کش پرسید قارداش این چه شهر است
 و نام امیران و پادشاه این شهر چیست هیزم کشان چشمشان به ازدهای
 دهانی افتاد با هزار راهمه گفتند این شهر شهر اصفهان است و پادشاهش
 شاه عباس است حسین خوشحال گشت بنا نمود به آمدن راهمه بجارفت تا
 بکاروانسرائی داخل گشت حجره خوبی ترتیب داد داخل حجره گشت
 خورجین را گذاشت اسب را عرق گیری نمود آمد در حجره نشست و
 کلید را بیرون آورد خورجین را باز نمود مشت زری را برداشته بردامن
 دالاندار ریخت کاروانسرا دار چشمش که بزرها افتاد خیره گشت گفت
 ای جوان کاروان سر اعمال من است اگر میخواهی بخری حسین گفت
 آروادین قعبه ما کاروان سرا را میخواهیم چکنیم البته غریب است

می خواهد کدخدا شود آورده باشی گپت باهاجان ما دختر خوب نداریم
 حسین گفت مادختر نخواستیم اینقدر بکن که اسب را از خوراک و آب و
 علف متوجه شوی هر چه بخواهی بتومی دهه الفصه در کوچه و بازار گردش
 می نمود تا خوب بلدیت بهم رسانید در شب چهارم بفرموده مسیح طبل را
 زدند که صدای طبل بردامنه کوه سرازیر گشت مانند اجل معلق میرفتند تا
 بدهنه چهار سوق رسیدند آن ناپاک ده نفر را بدست برد فرستاد و خود قدم
 در چهار سوق گذاشت نگاه نمود دید چهار مشعل در چهار گوشه در سوزو
 گداز است ازدها صولتی بر بالای صندلی تشسته دید عجب ازدهائی است
 آنظام دست بسکور سائید يك دانه آجر ر بوده زد بکاسه زانو چهار
 پاره نمود سه پاره را جهت صاحب دکان انداخت و يك پاره را زد بکاسه
 مشعل که سوخته نسوخته سرازیر گشته فرو ریخت که مسیح از جابر
 خواست و گفت دلور ایلیچی تو بمارسید اگر حمام می روی زود است
 اگر راه گم نموده ای بیاراه بتو نشان دهم و اگر بسر تراشی ما آمده ای
 بسم الله که اختر خان داخل چهار سوق گشت و داد زد احداث شب
 بخیر مسیح گفت دلور شب و روزت بخیر اختر خان گفت مرا نظر نموده
 آل عثمان اختر خطائی می گویند که مسیح راست شده خود را در میان
 چهار سوق گرفت قبه سپر به سپر یکدیگر آشنا کردند که از تکمه سپر
 خرمن خرمن آتش بصفحه چهار سوق فرو می ریخت و پشتهای تیغ را بر
 یکدیگر آشنا کردند و به شمشیر بازی مشغول گشتند اول بمدارا دویم
 بگذاراسیم بکلافه چهارم بزنجیر چهار خانه ای بازی نمودند که صدای
 جرنك جرنك شمشیر و صدای طرق طرق سپر بگنبد دوار رسید نه این را

ظفرونه آنرا خطرو آنچه سراسر استادی بود مسیح در پیش اختر خان فروریخت
آن ظالم نگاه نمود دید ستاره صبح بالا آمده دستها را روی هم گذارده گفت
ای دلاوردست های ما را به بند مسیح گفت چرا اختر خان گفت ما مرد شیم و الحال
روز میشود اهل اصفهان همه با من دشمن هستند مرا خواهند
کشت گفت اگر مردی وعده من و تو فردا شب می آیم و جنگ خود را
تمام میکنم مسیح گفت ما مرد هستیم بهر جا که می خواهی برو اختر خان
بیرون آمد ده نفر از بک هم آمدند باستراحت مشغول گشتند از آنجا هم
مسیح بحمام رفت بیرون آمد خود را به طالار عالی قاپی رسانید سر فرود
آورد آمد در زنجیر قرار گرفت که میر باقر احوال شب گذشته را از مسیح
پرسید آنچه گذشته بوده عرض داشت میر باقر گدازشات را بخدمت شاه
عباس عرض نمود آنروز را گذرانیدند چون شب بسر دست در آمد مسیح
در چهارسوق آمد گفت طبل را زدند که صدای طبل بگوش اختر خان رسید
لباس شب روی در بر کرده با ده نفر از بک از منزل بیرون آمدند تا به
پای بارو رسیدند کمند انداختند به بالا آمدند و از آن طرف سر از بر شدند
همه جا آمدند تا بدهنه چهارسوق رسیدند بی محابا داخل چهارسوق شدند
شب بخیر گفتند مسیح گفت شب و روزت بخیر باد صدای شمشیرها بر
خاست و به چهار گونه رد و بدل نمودند از سر شب تا صبح کله بکله هم زدند
نه آنرا ظفرونه اینرا خطر القصه شب سیم گفت طبل را بزنند چون صدای
طبل بگوش آن سگ رسید در میان صد و چهارده پارچه اسلحه شد باده
نفر از بک از منزل بیرون آمد همه جا آمدند تا بقلعه رسیدند کمند انداختند
بالا رفتند و از آن طرف سر از بر شدند همه جا آمدند تا به چهارسوق رسیدند

با آن ده نفر از بک بی محابا داخل چهار سوق گشتند که اختر خان گفت شب
 بغیر مسیح گفت شب و روزت بغیر خوش آمدی که اختر خان گفت اگر
 خوش و اگر ناخوش آمدیم مسیح راست گشت خود را در میان چهار سوق
 مقابل او گرفت لبر را بدنندان جلویید که خونابه از چاک لیش سر ازیب شد
 گفت سه شبست بانو جنک میکنم پس اختر خان گفت چپ تارفت چپ را
 ملاحظه کند که از راست انداخت بر قبه سپر مسیح که سپر را از هم
 بشکافت از خود و نیم خود و عرقچین گذشته بر فرق مسیح جا گرفت ناله
 کشیده در غلطید که نوچه های شاه عباس دور او را گرفتند چند نفر را زخم
 دار نموده در تاریکی بازار زده در رفت اینهارا داشته باش چند کلامه از شاه
 عباس بشنولباس شب روی پوشیده همه جا آمد تا داخل میدان گشت دم زنجیر
 عالی قاپو ایستاده فاتحه ختم کرده بنا کرد به آمدن تا رسید وسط
 میدان

قضا چیزی است پنج انگشت دارد

چه خواهد از کسی کامی بر آرد

دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش

یکی بر لب نهد گوید که خاموش

از قضا اختر خان باده نفر از بک رسید شاه را بنخاطر رسید که از
 دلاوران خودش می باشند بنامود به آهسته رفتن اختر خان نگاه نمود
 درویشی را دید از متعلقات دنیا رسته و بدریای یتوکل علی الله فموجب
 نشسته و دست در گردن الله برزق من یشاء بسته اختر خان بگوش هوش

خود گفت اکوداوران این شیخ اقلی است بگذارید او را بگیرم شنیده‌ام
که شبها بلباس درویشی گردش می‌رود

چند کلمه عرض کنیم از تهمت‌ن زمان ویکه تاز عرصه میدان حسین
کرد شبستری همین گاه صدای طبل بگوش اور رسید سر تا پا غرق اسلحه شده
در میدان رو به قیصریه میرفت از قضا صدای اختر خان بگوش حسین رسید
برگشت ببیند چه خبر است دید یکی میگوید اکوداوران این شیخ اقلی
است دیگری میگوید من او را نمیشناسم یکی میگوید مرا اختر خان می
گویند نمیتوانی از چنگ من بگریزی

آنچه دلم در طلبش میشتافت در پس این پرده نهان بود یافت
حسین گوش کرده همه را شنید .

حمیت آنچنان بروی اثر کرد که از پیراهنش موسر بدر کرد
لب را بدندان گزیده گفت ای دل‌غافل ایستاده‌ئی خود را بر سان مانند
اژدهای دمان رسیده گفت

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم

بیا بدور تو گردم تعصب از دین است
حسین در غضب شده نعره کشید که خبیث باد رویش فقیر چه کاری
داری که شاه خوشحال شده و حسین تیغ را کشیده گفت ای بدجنس بگیر
از دست من که مادرت را بجزایت بنشانم که یکمرتبه اختر خان دید اژدهایی
دمان رسید دست برده سپروا از مهره پشت نجات داد و سر راه را بر حسین
گرفت گفت بگیر از دست من که قبه سپر بر سپر بگدبگر آشنا نمودند
اختر خان خود را بزیر قبه سپر پنهان کرد که آن دلاور تیغ را فرود آورد
که سیر مانند قالب پنیر دو نیم شد بکلاه خود بند نشد با برور رسید بدماغش

رسید بی دعاغش کرد اببالارا تراشیده لب پایین را خراشیده تا بر حلق و
 و حنجره او رسید آنجا که محبت علی را قسمت نموده بودند بقدر خردلی
 بلون داده بودند رسید بر جگر گاهش تارفت خود را محافظت کند که برق
 تیغ از میان دو شاخش بدور رفت و بی مهمتم و اصل گشت بیکمربه آن ده نفر
 از يك دور او را گرفتند آن نامدار مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد هر
 کس را بر کتف میزد از زیر بغلش بدر میرفت هر که را بر سر میزد چون
 خیار تر بود نیم میگرددید هر کرا بر گردن می زد سرش چون گوی در میدان
 می افتاد از ده نفر نه کس را گشت بکنفر آنها پا بگریز نهاد که حسین از
 دنبال او دوید او را هم گرفت هر دو دستش را بست و بدست شاه عباس داده
 گفت اگر شاه عباس هستی بدستت سپرده اگر شاه عباس نیستی و درویشی
 بگیر پالهنك این از يك را و فردا او را بدست شاه عباس میدهی و می
 گویی کاری داده بابانغیبی است می گوید باید از تمام نوجهات ابلق بگیری تا
 من بر کابت بیایم خدمت کنم اگر ابلق را ندادی آنشی در این ولایت روشن
 کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند شاه عباس از يك را گرفته شروع
 نمود برفتن هر قدمی که بر می داشت هزار بار شکر الهی را بجا می آورد اما
 دلگیر بود که چرا بابانغیبی را نشناختم و اگر بی اذیت درو کاب من خدمت
 میکرد خوب بود.

امادر بین راه بمیر باقر بر خورد شاه عباس سر پالهنك را به دست
 میر باقر داده برخاش نمود و گفت سید باک که اختر خان مرا کشته بود شما
 هیچیک متوجه کوچه و بازار نمی شوید امشب شخصی بداد من رسید که اختر
 خان را بانه کس دیگر کشت و گفت من پیاده بابانغیبی هستم از هر نوجهات
 يك ابلق میگیری تا من بر کابت آمده خدمت کنم و اگر ابلق ندادی

آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تاری کند میر باقر از بک را چوب بسیار زده و شتر بندش نمود بروز نداد میر باقر در غیظ گشت و گفت روغن داغ کنند و بسرش خمیر بگیرند خواستند روغن بریزند گفت مریزید بروز میدهم القصه بر روز داد صبح شد آفتاب عالمتاب جهان را بنور جمال خود روشن نمود میر باقر از بک را برداشت آورد دریای طالار در مقابل شاه عباس تعظیم نمود چند کلمه از حسین بشنو که شب اختر خان را گشت و بکنفر از بک را بدست شاه عباس داد رفت در کاروانسرا در منزل خودش سلاح را بیرون آورد باستراحت مشغول گشت تا صبح شد بر خاست به ابباس عوض در بازار شروع نمود بگردش اما در میدان پای طالار تماشای نمود دید شاه عباس رو نمود بمیر باقر که با از بک چه کردی عرض کرد قبله عالم بروز کرد اما بزجر شاه عباس گفت رفقاییش کجا هستند عرض کرد در دامنه کوه منزل دارند

بشنو از سی از بک دیگر که در منزل بودید سه ساعت گذشت دیدند اختر خان نیامده تا صبح منتظر بودند نیامد صبح روشن گشت برخواستند بلباس عرض داخل شهر گشتند همه جا آمدند از قضا عبور شان افتاد در میدان جمعیت بسیاری را دورش اختر خان دیدند آن سی نفر از بک دیگر با خود عهد کردند که هر شب دزدی روند در خانه ها و هر چه مرد است سر ببرند که جناب علی ابن ابی طالب نگذاشت اینهارا داشته باش اما میر باقر چند نفر از دلاوران را برداشت برای آن چه از مال مردم برده اند بیاورند از بک را محکم بر مال بستند و رفتند در کوه صفحه در منزل از بکها و آن سی نفر دیدند بخواب میباشند بسر آنها ریختند و همه را دست بستند و آن چه از مال مردم برده بودند گرفتند و از بکها را نفت زده آتش زدند

شاه عباس رونمود به میر باقر که در باب ابلق چه میگوئی گفت قبله عالم به سلامت باشد اما ابلق نمیدهم شاه عباس فرمود بسیار خوب این جوان را از شما میخواهم میر باقر نعره کشید گفت ای دلوران اختر خان مدتی بود آتش روشن کرده بود يك نفر اختر خان را کشته و نام خود را پیاده باباغیبی گذارده است از شما ابلق میخواهد حسین همرا شنید دید صاف سلام بر هم خورد رفت در منزلش اما میر باقر گفت ای دلوران امشب که قدم در چهار سوق میگذارد که ملک چاقچور دوز داوطلب شد که باباغیبی را به گیرد بی اذیت بیاورد خدمت شاه عباس اما شب در چهار سوق قرار گرفت حسین منتظر بود که طبل صدا کند دو ساعت از شب گذشت حسب الامر ملک چاقچور دوز طبل رازدند که صدای گرم گرم طبل بگوش حسین نامدار رسیدند آسا از جای خود جستن نمود خورجین سلاحرا پیش کشید غرق دریای آهن و فولاد گردید قدمردی را علم ساخت از حجره بیرون آمد و از چینه بالا رفت کمند را انداخت بر لب دیوار خود در میان شارع گرفت شروع کرد براه رفتن تا رسید بدهنه چهار سوق سنگی تراشیده بر داشت بر کاسه مشعل زد که مشعل هزار مشعل شده که ملک چاقچور دوز نعره کشید که ای سیاهی کیستی اگر راه گم کرده بیا تا راه بتو نشان دهم اگر سودا گری سنگ هینداز اگر دلوری ایچی تو بمارسید بسم الله قدم بگذار در میدان که تهن هر دو بار بزمین زد خود را در مقابل ملک چاقچور دوز گرفت گفت احداث شب بخیر ملک گفت شب و روزت بخیر خوش آمدی حسین گفت خوش بیا ناخوش آمدیم

بیا تا نبرد دلیران کنیم

در این رزمگه جنگ شیران کنیم

ملک دست بقبضه شمشیر رسانید حسین گفت تو عظمی نداری که
 سپر بدم تیغ تو بدهم تا بدانی که نام من پیاده بابا غیبی است تو نامت را بگو
 گفت مرا ملک چاقچور دوز میگویند حسین گفت بزنی تا بدانم چه در بازو
 داری که ملک در غیظ شد و تیغ را فرود آورد تهنمتن مابین زمین و آسمان
 بند دستش را گرفت چهار انگشت را لمس نمود و چنان طیبانه بر روی او
 زد که مانند سکه صاحب قران نقش بست آن تهنمتن دوران يك ابلق از سرش
 برداشت و برگشت آمد بمنزل خود با استراحت مشغول گشت اما ملک وقتی
 بهوش آمد ابلق خود را ندید برخاست رفت اما دلگیر بود چون روز بسر
 دست در آمد ملک در جای خود قرار گرفت شاه عباس آمد در تالار نشست
 ما شرا طلید و گفت دیشب چه کردی با پیاده بابا غیبی عرض کرد قبله
 عالم يك سیلی مرا ادب نمود و يك ابلق مرا برد در میان دلاوران شخصی
 بود بنام میر حسین چون مشجاعت حسین کرد را شنید خیلی خوشش آمد با
 خود گفت در پنهانی با او دوستی می کنم چون بهلوان زیر دستی است شاه
 عباس در غضب شد چنانکه احوالش بهم خورد و گفت يك يك ابلقها را
 بدهید سید عرض کرد من که تا جان در بدن دارم نمیدهم فرمود امشب
 برو در چهار سوق و او را بگیر گفت بچشم شب رفت در چهار سوق اما حسین
 آنچه را شاه گفت همراه شنید و رفت در منزل تا شب گشت سید آمد در
 چهار سوق بر صندلی قرار گرفت و اشاره نمود بطیال که طبل بزنی فرموده
 میر باقر دوال بطبل فرو کوفتند صدای طبل بگوش تهنمتن رسید مردم
 خورجین سلاح را پیش آورد غرق آهن او فولاد گردید قدمردی را
 علم نموده از حجره بیرون آمد نگاه کرد دید اهل کاروانسرا همه در
 خوابند خود را پیام رسانید و رفت بالای بام دست چپ را بپام گرفت

و خود را در شارع انداخت تا خود را رسانید بدهنه چهار سوق و سنگ تراشیده برداشت زد بکاسه مشعل که سوخته و نیم سوخته بالای هم ریختند که میر باقر گفت دلاور خوش آمدی قدم بر چشم ما گذاشتی حسین هر دو پا را بزمین زده در میان چهار سوق مقابل او ایستاد و گفت احداث شب بخیر میر باقر گفت شش روزت بخیر حسین نگاه کرد دید آزد های دمانی است پرسید دلاور نامت را بگو گفت مرا میر باقر آجر پز گویند میر باقر پرسید نام تو چیست گفت مرا پیاده با با غیبی می گویند میر باقر گفت تو آن نیستی که ابلق از نوچه های شاه عباس برده گفت بلی در بودن بابا حسن بید آبادی در چهار سوق میر باقر گفت بیا یک حرف از من بشنو حسین گفت بگو گفت ابلق را که برده پس بده تا ترا ببرم نزد شاه عباس و تو را در صف غلامان جای دهم حسین گفت حرمت تو بر من لازم است سید گفت تو حرمت خود را نگاه دار این را گفت و دست رسانید بشمشیر گرم تیغ بازی شدند از آن طرف بابا حسن بید آبادی شنیده بود که امشب میر باقر می رود در چهار سوق گفت باید بروم تماشا کنم آمد در گوشه چهار سوق در تاریکی تماشا می کرد دید حسین عجب دلاور است اما حیف که تعلیم ندارد با خود گفت اگر میر باقر به تیز دستی او را مغلوب نماید من او را می رهانم ایستاده بود وقتی که میر باقر با پشت شمشیر بر رگ خواب حسین زد که در غلطید بابا حسن فرصت نداد و بیچابکی او را در برده آورد در خانه خود سفارش او را با اهل خانه خود کرد بیرون آمد رفت خدمت شاه عباس وقتی رسید که شاه از میر باقر پرسید دیشب در چهار سوق چه کردی عرض کرد قبله عالم دیشب او را بیک شمشیر انداختم سیاه پوشی از دهنه چهار سوق آمد او را برداگر تعلیم میداشت خوب دلاوری بود



که نظیر نداشت شاه عباس افسوس خورد .

اما چند کلمه از بابا حسن بشنو که ساعت خوبی را معین کرده حسین را تعلیم می داد تارووزی گفت مرشد اول تو کیست گفت مسیح تکمه بند تبریزی بابا حسن گفت چه نوع مرشد است حسین گفت روزی گوسفند مرا در تبریز قصابها خواستند از من بگیرند و منفررا کشتن خلق دور مرا گرفتند مسیح خوبهای آنها را داده مرا برد در خانه اش بابا حسن گفت بیرازخان را در تبریز و اخترخان را در اصفهان تو کشتی حسین گفت بلی بابا حسن گفت صلاح تو در اینست که روز جمعه لباس هندی پیوشی و شده بر صورت خود بیندازی تا ترا بمیدان برم نزد شاه و بگوای پادشاه از هند آمده ام در ایران یکمرد را بفرست مرا جواب گوید ولی باید صورت خود را ببندی که کسی ترا نشناسد .

اما چند کلمه از تبریز بشنو در آن شبی که زن مسیح از حسین سیلی خورد مدتی از این مقدمه گذشت روزی نشسته بود بیاد حسین افتاد با خود گفت جواب مسیح را چه بگویم در خانه مکر و حيله فرورفت تارووزی کسی باصفهان میرفت خطائی خانم عریضه نوشت و بقاصد داد که به مسیح برساند قاصد همه جا راه طی کرد تا رسید باصفهان نامه را بدست مسیح داد مسیح از دیدن آن نامه مسرور گشت مرور کرد دید نوشته است که ای مسیح دانسته و آگاه باش که آدم بی سرو پائی را در خانه گذشته و رفتی تا بعد از چند روز شکمش گوشت نوبالا آورده روزی چند نفر گرسنه با خود بخانه آورد از من زیاد تر چیزی خواستند آدم آنچه خود گفته بودی دادم آمد بالای سر من که بمن دست درازی کند من ابا کردم آخر الامر یک دست سلاح برداشت و رفت مسیح از مضمون نامه مطلع گشت باو

گفتند این مرد را چرا در خانه جادادی مسیح گفت زردادم خریدم مسیح از بسکه احوالش برهم خورد از شاه اجازه خواست تا به تبریز رود شاه فرمود مرخصی برو در تبریز حسین را در هر جای بینی خویش بشو حلال هر نوع گه می توانی او را قصاص کن مسیح روانه تبریز شد از قضا بابا حسن پیدا بادی در میان دلاوران ایستاده بود آنچه عرض کردیم همه را شنید مردم بخانه آمد اشتهام کنان داخل خانه شد حسین او را استقبال نمود بابا حسن رو کرد بحسین گفت ای نامرد از زن کمتر حسین گفت مگر چه شده بابا حسن گفت چرا رفتی بالای سر زن مسیح که زنش از برای مسیح نوشته گفت بابا بذات پاك جناب اقدس الهی آنچه شنیده ای خلافت گفت نباشم حسین اگر نروم در تبریز قصاص نکنم بدان ای مرشد من تا امروز با خدای خود قسم می خورم که بند من به حلال و حرام باز نشده حسین بابا حسن را وداع نموده بابا حسن گفت مسیح رقم قتل ترا از شاه عباس گرفته است تو را بکشد حسین گفت اگر بتواند بکشد و اگر نتواند باوه می گوید و با چشم گریبان اسب را زین کرده خورجین و اسلحه را بر ترک هر کب انداخته سوار شد مانند شیر خشمناک و به تبریز مانند برق لامع بنا کرد بر رفتن از قضا همان روز هم مسیح به تبریز رفته بود حسین يك روز پیش تر وارد تبریز شد یکسر رفت بخانه مسیح دید مسیح هنوز نیامده اما مسیح با چند نفر از دلاوران آمدند در تبریز حسین را ندیده غلامها را در تنحص او فرستاد او را نیافتند غلامها را فرستاد در تنحص و خودش وارد خانه شد از زنش پرسید که حسین با توجه کرد اما حسین در نقش جهان بود که نوکرها آمدند حسین هم بیچالاکی برخاست و سوار اسب شد پیش آمد دید غلامها آمدند فهمید

که بسراغ او می آیند رو را بگردانید و نقاب بصورت خود انداخت مانند سدسکنند بر لب چشمه ایستاد غلامان پیش آمدند بار خانه مسیح را آوردند خواستند بار فرود آورند دیدند جوانی مثل رستم دستان بر سر چشمه ایستاده اما آنچه اسلحه از مسیح بوده تمام در خورجین او است شمشیر اختر خان را حمایل کرده و سپر او را بمهره پشت انداخته دیدند این جوان از جوانی و مردانگی چیزی باقی ندارد نهیب بخادم بان زد که چکار می خواهید بکنید گفتند که میخوایم بار را فرود آوریم و ما از نوکرهای مسیح هستیم حسین شمشیر از غلاف کشید گفت ناگفته بار فرود می آورید آنها تیغها کشیدند که حسین سه نفر را بایست تیغ انداخت بقیه می گریختند که مسیح پیدا شد دید جوانی ایستاده نوکرها را گفت چرا چادر نزده اید گفتند این جوان مانع است که مسیح لبراً بدنشان جاوید گفت ای دزد رو بسته چرا نمی گذاری چادر بزنند حسین گفت این سرزمین منزل ماست نمیگذارم کسی منزل نماید حرفی داری بسم الله مسیح نهیب داد ای دزد تو کیستی که چنین ادعا میکنی رو کرد بمیرزا حسین که بگیر این جوان را میرزا حسین پیش رفت و گفت از جوانی دست بردار که کشته می شوی حسین گفت تو کیستی من بقول کسی نیامدم که بقول تو باز گردم بیک دست فشردن او را ادب کرد مسیح رو کرد بآنها که همراه بودند که چرا ایستاده اید بگیرید این جوان را همراهان هجوم آوردند حسین شمشیر کشیده در میان آنها افتاد همه متفرق شدند مسیح دید کسی باقی نمانده گفت از تو نمیترم و تیغ هم نمی کشم با تو کشتی میگیرم که تیغ کشیدن ما با تو صورتی ندارد حسین گفت بشرط آنکه غافل کسی از عقب ما نیاید مسیح قدغن کرد کسی نیاید و از روی قدرت و قوت بکشتی مشغول گردیدند آخر الامر

حسین کرد شبستری قدوقامت مسیح را از جابلند نمود او را بر زمین نهاده خنجر کشید که مسیح گفت تورا بخدا کبستی چرا میخواستی خون مرا بریزی حسین گفت کسی که بقول زن رفتار کند و داو طلب شود که کسی را از شهری بشهر دیگر ببرد و باین روز گرفتار کند سزای او همین است در آن دم حسین کرد شبستری نقاب را از صورت برداشت خود را در قدم مسیح انداخت مسیح زیر بغلش را گرفت حسین برخواست مسیح گفت ای نمک بحرام زن من مادر تست چرا رفته ای سر زن من حسین قسم یاد کرد که هرگز من هیچو غلطی ننمودم و من در اصفهان بودم از برای همین قضیه آمده ام من نمک بحرام نیستم و صفت دارم و تا زنده ام آزاد کرده تو میباشم و تو پدر هستی و زنت مادر من هر دو سوار اسب شدند با نوچهها و غلامان با اتفاق یکدیگر در منزل مسیح پیاده شدند دهنه اسبها را بر بال اسبها زدند مسیح دست حسین را گرفت با خود گفت هر گاه حسین این کار را نکرده یقین نمک بحلال است و حق با اوست گفت بسم الله داخل خانه شد وزن مسیح چون نظرش بطاق ابروی حسین افتاد از خجالت و شرمندگی سر بزیر انداخت مسیح خطائی خانم را گفت از زن راست بگو تورا بخدا قسم تهمت بحسین مزن تو تازه مسلمان هستی بگو ببینم حسین با تو چه کرده اگر دروغ بگویی جناب بیغمبر من و حضرت فاطمه از تو رو میگردانند و از شفاعت آندو بزرگوار محروم و بی بهره میشوی راست بگو خطائی خانم گفت باین دو بزرگوار قسم که شبی دو نفر مهمان رسید از برای حسین و پیغام داد که امشب طعام ما را بیشتر بده که امشب ما مهمان داریم منگفتم آنچه مسیح فرموده بیشتر نمیدهم

و ندادم شب آمد بالای سر من گفت چرا جیره مرا زیاد نکردی و مرا خجالت دادی مسیح سیلی محکمی بصورت خطائی خانه زد تیغ را کشید خواست برفرقش زند که حسین دست آورد و شمشیر را گرفت و نگذاشت مسیح دست در گردن حسین آورد و صورت او را بوسید پرسید این سلاح از کیست گفت مال اختر خان است که در اصفهان آمده بود آتش روشن کرده مسیح گفت آنشبی که میر باقر ترا با پشت تیغ انداخت کی تو را ربود گفت بابا حسن مرا ربود بخانه برد شش روز ریاضت مرا کشید مرا تعلیم داد از برای من فکرها داشت که آمدم در تبریز مبادا بروی در شبستر و اقوام مرا از تیغ بگذرانی بعد مسیح را وداع کرده رویشتر نهاد همه جا آمد تا بمنزل خویشان خود رسید دور حسین را گرفتند برادر حسین آمد حسین مادر خود را دید او را در بر کشید مادرش زبان بدینمقال مترجم ساخت

کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را

بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و بنا کردند از حسین احوال پرسی کردن حسین سرگذشت خود را از اول تا آخر تعریف کرد چند روز در ولایت خود ماند بعد دوستان را به برادر خود سپرد از ولایت خود بیرون آمده همه جا آمد تا داخل شهر تبریز شدیکی از دوستان سابق او درویش بابل عراقی از او پرسید در این مدت کجا بودی حسین کرد تمام وقایع را از اول تا آخر نقل نمود از قضا درویش بابل عراقی رفته بود مشهد داروغه شهر که دشمن خاندان رسول بود گوش و دماغ او را بریده بود حسین از او احوال پرسید گفت من در بازار مشهد گردش می کردم و مدح علی را می گفتم و برك سبز

میدادم مرا گرفتند و دست مرا بستند نزد یاری نیم چشم بردند آن ازبک بمن گفت دست از دامن علی بردار و مدح چهار یار کن منگم دست از دامن مولا برندارم آن حرامزاده گوش و دماغ مرا برید و مرا از شهر بیرون کرد آمده ام بروم در نجف شکوه او را بعلی بکنم حسین پرسید حاکم کیست درویش گفت قراچه خان ازبک و داروغه یاری نیم چشم است

حسین لب را بدندان جاوید سوار شده رفت در مشهد تا نقلش گوش و دماغ درویش را بنماید همه جامر کب میتاخت تا در سمنان رسید او را ضیافت نمودند از آنجا روانه شد بزغفرانیه از آنجا هم رسید بمشهد مقدس داخل شهر شد بکاروان سرائی منزل نمود او ده باشی را صدا زده قدری زر در دامن او ریخت او ده باشی گفت من صاحب کاروانسرا نیستم او را بتو نشان میدهم حسین در غیظ شد گفت باجین سبکین اینپولها مال تو باشد یک حجره بما بده و اسب را توجو کن تا بعد از خجالت تو در آیم او ده باشی گفت بچشم مر کب را بست و علف و جو نزد او ریخته یک حجره هم باو داد و خورجین اسلحه او را برد در حجره او نهاد غلبان آورد و نمیدانست چه نوع خدمت کند حسین گفت قارداش امشب یکمن برنج و یک من قند و یک بره برای شب تهیه کن و سفارش مر کب را نموده روانه بازار شد همه جا آمد تا رسید در چهار سوق دید صندلی نهاده اند حرامزاده در بالای صندلی قرار گرفته حسین دست بالای شانه ازبکی زد و روبرو گردانید چشمش افتاد بر جوان نورانی پرسید که این جوانی که در بالای صندلی قرار گرفته چه نام دارد گفت یاری نیم چشم نه منم گفت چه کاره است گفت داروغه پرسید شب در چهار سوق میشیند گفت بلی پرسید حاکمش

کیست گفت فراچه خان از چهارسوق بیرون آمد صدای بگوش او رسید که چکش میزدند پرسید صدا چیست گفتند ضرابخانه است جای کمند انداز را پیدا نمود تا شام آمد در کلهوان سراوده باشی را طلیدشام و غلیان صرف نموده اوده باشی از خوراک او متعجب شده در فکر بود حسین گفت هر شب این خوراک هست برای هر شب همین اندازه پیز و از پول من برای خودت هم پیز من نظر تنگ نیستم آب آورد دست و دهنش را شست گفت بستر بیار تا بخوابم رفت بستر آورده خوابید اوده باشی رفت حسین صبر کرد تا همه مردم بخواب رفتند در حجره را بالا کرد دید همه مردم در خوابند اول اسلحه را پوشید غرق آهن و فولاد شد

از بك بسکمان و تیر و خنجر نازد عباس بدو الفقار حیدر نازد

کمند عدوی خارا شکاف را بر کمر پیچیده بیرون آمد در حجره را بسته پا گذارد بیای بام و کمند را بند کرد مانند اجل سر از زیر شد در راه میرفت تا رسید پای ضرابخانه کمند و بند را از دور کمر پاز نمود چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش بر روی دست انداخت بر طارم افلاک تکانی داد دید محکم است رفت بالا از آن طرف سر از زیر شد رفت در میان ضرابخانه گرش میگرد دید بیست نفر از اهل ضرابخانه خوابیده اند همه را بیهوش کرده خنجر میر باقر را از غلاف بیرون آورد هر بیست نفر را مانند سگ سر برید رفت شال دستمال را پراز زر کرده مانند مرغ سبک روح بالا رفت کوله بار زر را کشید بالا و نامه نوشت انداخت در میان ضراب خانه رفت بمنزل خود خوابید تا صبح نیر اعظم و عطیه بخش ملک عالم آفتاب عالمتاب را بنور جمال خود منور گردانید

مشرقان ضرابخانه درها را بسته دیدند نعره کشیدند که دیشب ضرابخانه را دزد زده بکنفر بالای بام آمد دید بیست نفر را سر بریده‌اند صدای شیون و غوغا بلند شد بعد مشرفان در را باز نموده پنج صندوق را خالی دیدند کاغذی را یافتند برداشتند روانه بارگاه قرچه خان شدند پرسید چه خبر است مشرفان گفتند دیشب بیست نفر را در ضراب خانه سر بریده‌اند و پنج صندوق را خالی کرده‌اند قراچه خان گفت دیگر چه کرده‌اند گفتند کاغذی هم انداخته‌اند قراچه خان لب را بدندان جاوید چنانچه خونابه از دهنش سرازیر شد گفت یاران دزد کاغذ نمی اندازد کاغذ را بدست او دادند مرور کرد دید نوشته است

ای قرچه خان کسی را با کسی کاری نباشد دانسته و آگاه باش کلر کار تهمتن دوران بکه تاز عرصه میدان دیو سفید آذربایجان حسین کرد است آمده‌ام تقاص گوش و دماغ درویش بلبل عراقی را بنمایم ای قراچه خان آنشی در اینولایت روشن کنم که دودش چشمه خورشیده راتیره و تار کند بشنو از تهمتن دوران شیریشه آذربایجان دست پرورده مسیح تکه بند تبریزی و بابا حسن بیدآبادی

چون صبح شد آفتاب عالمتاب عالم را بنور جمال خود زینت داد برخاست لباس خود را تغییر داده اوده باشی را طلبیده سفارش مرکب را نموده برای خوراک شب دستور داده از کاروانسرا بیرون آمد همه جا گردش میکرد دید خلق میدووند از یکی پرسید چه خبر است که مردم میدووند گفت دیشب بیست نفر را در ضرابخانه سر بریده‌اند باهم صحبت میکردند و می رفتند تا داخل بارگاه قرچه خان شدند در گوشه ایستاد

دید قرچه خان کاغذ را میخواند دید که نوشته است کار کار حسین کرد است ای قرچه خان دانسته و آگاه باش در چندی قبل درویش بابل عراقی بمشهد آمده در بازار مدح و ثنای علی ابن ابیطالب را میخواند یاری نیم چشم داروغه تو گوش و دماغ او را بریده ای قرچه خان اگر میخواهی اذیت من بتو نرسد یاری را گرفته او را چهار قسمت میکنی و او را در چهار سوق میآویزی و اگر نکردی هر چه دیدی از چشم خود دیدی قرچه خان گفت یاری نیم چشم را بیاورید فرایشان یاری را آوردند قرچه خان رو کرد بیاری که ای حرامزاده شنیده‌ام درویش بابل عراقی را گوش بریده گفت اسم علی خلیفه چهارم را برد توانستم بشنوم گوش و دماغ او را بریدم قرچه خان گفت ای حرام زاده ترا باینکارها چکار است.

حشر غلامان علی باعلی اجر غلامان عمر با عمر

در هر حال قرچه خان گفت جلاد جلاد بر آمد از جهان فریاد فریاد در دم جلاد گریبان یاری را گرفته بزیر تیغ نشاند و دست را بلند کرد که تیغ را فرود آورد یاری نعره کشید که او قرچه خان ترا بچهار یار قسم میدهم بگو دست نگاه دارد عرضی دارم قرچه خان گفت دست نگاه دار به بینم این گستوان غلطوان چه میگوید یاری گفت از برای چه مرا میکشی گفت از برای آنکه چرا درویش را بیگوش و دماغ کرده آتش بشهر مشهد زده‌ای يك حسین آمده و این آتش را روشن کرده است ضرابخانه را زده این بیست نفر را کشته یاری گفت اگر من او را بگیرم بدستت بدهم دیگر کاری داری اگر من آتش روشن کرده‌ام خود خاموش میکنم قرچه خان قبول کرد از بارگاه بیرون آمده

چند نفر از بک همراه خود برداشت و رفت

در چهار سوق بشنو از تهمت زمان و بیکه تاز عرصه میدان و نور دیده اسلامیان منظور نظر مرشد کامل فرزند زاده اسدالله الغالب و دست پرورده بابا حسن بید آبادی و مسیح تکمه بند تبریزی از بارگاه بیرون آمد بمنزل خود رفت داخل کاروانسرا شد در حجره خود قرار گرفت دو ساعت از شب گذشت یاری در میان چهارسوق نشست هانند خرس تیر خورده لب را بدندان جاوید گفت طبل بزنند بگفته یاری طبل زدند.

کچک بادهل فتنه بنیاد کرد دهل دست بر سر زد و داد کرد
صدای گرم گرم طبل بلند شد صدا بگوش حسین رسید آن شیر
نر دو کنده زانو بر زمین زد غرق آهن و فولاد شد قد مردی را علم
کرده گفت

دلبران ترسند ز آواز کوس که دو پاره چوبست و یک پاره پوست
پرویا تاوه خود را محکم بست و بقاعده هر شب از بام بالا رفت و از دیوار
سرا زیر شد در کوچه و بازار گردش می کرد از قضا رسید بدرخانه عالی
که پیش طاق خانه را از لاجورد منقش کرده بودند نظر انداخت بر طاق
افلاک گفت این خانه امیر است کمند را مثل رلف عروسان جمع کرد
انداخت بالا رفت خانه بسیار خوبی را در نظر آورد دید چهار شمع
کافوری در سوزو گداز است پا گذارد در طلار دید از بکی بلزن خودش
دست در گردن همدیگر در خوابند تهمت بالای سر از بک رفت دست کرد
در جلبندی و پنجه عیاری را بیرون آورد دو مقال دارو در دماغ از بک
وزن او ریخت زن را انداخت در طلار و از بک را برد دم بانچه سرا

دستش را بدرخت بست و رفت بالای درخت چند تر که لمس چید و سرازیر شد هر دو پای آن بیدین را بست به ده چوب ناخن او را گرفت آن مرد اشاره کرده زن هر چه میخواهی میدهم حسین پایش را باز کرد دست حسین را گرفت در زیر زمین داخل شد حسین دید که خدا برکت بدهد صندوق های زر روی هم گذارده است پنج صندوق را خالی کرد میان شال و دستمال و کوله بار را بدوش کشیده آورد در منزل گذارد و خود بیرون آمد همه جا آواز غریبانه میخواند میرفت تا رسید پشت خانه بت پرستی کمند انداخت از آن طرف سرازیر شد در الماس کو را از پا برید آمد در حجره را باز کرده چهارده نفر را بیپوش کرده صندوق جواهر را برداشته از راهی که آمده بود برگشت مانند برق لامع آمد منزل در بستر خوابید صبح بر سر دست در آمد چهارده نفر از بک از نسیم صبح بپوش آمدند دیدند جاتر و بیچه نیست صندوقچه جواهر نیست بنا بگریه کردند و گریبان چاک زدند رو بازار گاه نهادند وقتی رسیدند قرچه خان پرسید که یاران چه خبر است گفتند خدا ما را مرگ دهد اینچه ولایتی است دیشب دزد در کاروان سرا آمده و صندوق جواهر را ترا برده دیگر ما بیچه رو بشهر المنح برویم قرچه خان لب را بدندان جاوید گفت یاری را بیاورید یاری آمد گفت حسین را از تو میخواهم باهل مردم یاری گفت امشب او را میگیرم قرچه خان رو کرد باعیران از بک که بروید در حجره خاطر جمع باشید از بکها مایوس رفتند حسین همه را شنید شب بر سر دست در آمد یاری گفت ای دلاوران امشب گردش بروید من خود در چهار سوق می نشینم قرار دادند دو ساعت که از شب گذشت بفرموده یاری طبل را زدند که صدای طبل در گنبد دوار بلند شد صدا بگوش حسین رسید

سلاح را پیش کشید مانند تیغ مصری عربان شد سلاح مثل دکان سمساری
 خرمین بود غرق آهن و فولاد گردید قد مردی را علم کرد از حجره بیرون
 آمد بالای بام خود را به شاه راه انداخت تا رسید پشت خانه فرچه خان
 کمند را باز کرد انداخت از آن طرف سرازیر شد پنجه عیاری را بیرون
 آورد دار و ریخت هر کجا کسی را دید بیهوش کرد آمد در طالار
 گردش کرد دید وسط طالار فرچه خان دست در گردن منکوحه
 اش در خواب است تهمتن پنجه عیاری را گذارد بر دماغ فرچه خان و پف
 کرد که بیهوش شد منکوحه اش را هم بیهوش کرد فرچه خان را در میان
 پرده گلیم گذارده بر در میان باغ گذارد او را بیهوش آورد چون بیهوش آمد
 گفت تو کیستی گفت ای ولد الزنا ما را نمی شناسی گفت ا کوما شمارا ندیدیم
 تهمتن گفت مرا حسین کرد میگویند گفت و ای حسین تومی که ضراب
 خانه را بریده گفت آن که ضرابخانه را بریده و در خانه بت پرست رفته
 دست پرورده منست فرچه خان گفت تو می دانی من کیستم حسین گفت
 فرچه خان دست بالا برد که بزند گفت مزن هرچه میخواهی میدهم دردم
 پایش را باز کرد تهمتن شال دستمال را پای گو صندوق انداخت و قفل
 را گرفت مانند تخمیر مایه بیچاند دور انداخت پایه گاو صندوق را گرفت
 و سرازیر کرد يك كوله مطبوعی ساخت و گفت فرچه خان تشریف بیاورید
 بیرون فرچه خان از هول جان بیرون آمد تهمتن گفت باید ریش وسیل
 ترا بتراشم فرچه خان التماس بسیار کرد حسین قبول نکرد تیغ را گذارد
 ریش وسیل او را تراشیده در جل بندی گذاشت و گفت این همه آزار که بتو
 میرسد از برای اینست که ما گفتیم باری را چهار حصه کن فائده نکرد

چون گوش و دماغ درویش علی را بریده بود حال ما میرویم و از راهی که آمده بود مانند برق لامع برگشت و رفت در راه نگاه کرد دید روشنائی نمودار شد حرامزاده با مشعل می آید غرق سلاح قدمانند چنان سر چون گنبد دوار بازو چون میل هتار با بیست نفر از يك تهمن کوله بار را گذارد و در جای تاریکی ایستاد چشم از يك بر سیاهی افتاد پرسید کیستی و در این وقت شب کجا بودی حسین گفت ما را نمی شناسی گفت اگر نشناسم بعید نیست تهمن گفت اگر دانی دانی و اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا تهمن دوران متظور نظر مرشد کامل فرزند زاده علی بن ابیطالب و دست پرورده بابا حسن یزد آبادی و مسیح تکمه بند تبریزی حسین کرد شبستری می گویند تو کیستی گفت مرا نظر کرده آل عثمان آتشی احداث می گویند تهمن گفت باجی سبکی آورادین قعبه من ترا در آسمان میجستم در زمین بگیر من آمدی از برای چه گوش و دماغ درویش بلبل عراقی را بریدی آتشی دست بقبضه شمشیر رسانید و دست دیگر بسپر گرم تیغ بازی شدند که تهمن مانند شیر غرنده تیغ را بلند کرد بر صندوق سینه او رسانید بجگر گاه او رسیده بجهنم واصل شد که يك مرتبه ۲۰ نفر از يك دور تهمن را گرفتند تهمن مانند شیر خشمناك در میان آنها افتاد شانزده نفر را کشته چهار نفر دیگر گریختند و مانند روبه فریاد می کشیدند و می رفتند .

تهمن دید دیگر کسی نیست آن دلاور شروع کرد بر ایات خواندن تا رسید بکاروان سر داخل شد در حجره را باز کرد رفت در حجره کوله بار را بر زمین گذارد سلاح را بیرون کرد در خورجین نهاد بعد خوابید تا

صبح شد اما خنجر بهادر آمد در چهار سوق یاری پرسید آتشی در کجاست
خنجر بهادر گفت نمیدانم که از کرد راه چهار نفر با گریبان چاک آمدند
شیون کنان یاری پرسید کجا بودید گفتند .

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن

که روزگار طیب است و عافیت بیمار

یاری گفت چه خبر است گفتند حسین کرد آتشی را شفته کرد
شانزده نفر را کشته یاری گریبان را پاره کرد خودش بر خاست رفت چشمش
افتاد بر کشته ها گفت اگو این گستان عجب زور بازویی دارد کشته هارا
بروی تخت گذارند بردند در بارگاه

اما از زن قرچه خان بشنو که بشوهر خود گفت کیستی که بجای شوهرم خوابیده
ای جواب نداد زن در غیظ شد گفت ای یاران چوب بیاورید کنیزان چوب
بسیاری آوردند شروع کردند بزدن هر چه او را می زدند صدای گریه می
کرد آخر زن قرچه خان چوبی به آرنجش زد نعره زد چرا می زید دیدند
قرچه خان است همه در مقابل او بخاک افتادند با گردن خم ایستادند
زن قرچه خان گفت بلکه تو را عثمان دیشب نظر کرده است گفت از دهنش
زیاد است بروید سه طاقه شال بیاورید شالی بر پایش بست شالی بر صورت
گفت زیر بازوی مرا بگیرد گرفتند آوردند در بارگاه بالای تخت قرار
گرفت امیران از بک دیدند پرسیدند این کیست گفتند قرچه خان اما
قرچه خان از غیظ سر بلند نکرد بعد گفت ای یاری زن جلب من هر چه
مراعات تو را کردم نمی فهمی دیشب کجا بودی این گستان آمدخانه من
ده ناخن مرا گرفت ریش و سیل مرا تراشیده یک کوله بارزر مرا برد

یاری گفت دیشب در چهارسوق بودم نیامد فرجه خان گفت پس آتشی را که شقه کرده است اگر او را نگرانی ترا عوض او میکشم یاری را مرخص کرد یاری هانند خرس تیر خورده رفت در چهارسوق نشست .

اما ارتمتن بشنوبرخواست بالباس مبدل رو بخانه کافر قزی رقص رفت کافر قزی او را استقبال کرد شراب آوردند خورد کافر قزی برخواست در رقص پیاله را بر از شراب کرد داد تممن او یکمشت زر ریخت در میان سینی و بخوش گذرانی مشغول بود تا عصر شد از قضا بعضی برخواستند بروند در میان راه بر خوردند با لوطی حیدر گل چین گفتند يك جوانی آنجاست بسیار سفی و جوان مرد است اگر خود را برسانی خون خود را میخوری لوطی حیدر آمد تممن گفت تو کیستی بنشین گفت مرا لوطی حیدر گل چین میگویند و یکدسته گل از دامن بیرون آورد بان دلاورداد تممن گفت بنشین معشوق ما بیاید تو هم گوشه اش را بگیر لذتی ببریم گوشه اش را گرفتند کافر قزی هم رقص پاکیزه کرد لوطی حیدر برخواست برود یکدسته گل پیش تممن گذاشت و ایستاد تممن گفت می خواهی بروی گفت بلی شب می شود دیگر نمی توانم بروم حسین دست در جیب کرد يك مشت زر با چند دانه جواهر باو داد لوطی حیدر بخاطرش رسید ریشخندش می کند در فکر بود تممن بخاطرش رسید کم است يك مشت دیگر داد لوطی حیدر با پول ها بنوق تمام از خانه بیرون آمده و بخانه خود رفت دید یاری بی دعاغ در چهارسوق قرار گرفته فریاد کرد پیش یا بینم پیش رفت دست در دامن کرده چند گل بیرون آورد به یاری داد یاری نگاه کرد دید يك چیزی برق می زند الماس است بند دست او را گرفت گفت دستپاش



را بستید گفت تقصیرم چه می باشد گفت روز نوطی گری شب دزدی اینجواهر
 هارا از کجا آوردی یاری پانزده دانه جواهر از میان گل های بیرون آورد لوطی
 حیدر گفت جوانی ترك در خانه کافر قزی بمن داد یاری که اسم جوان ترك
 را شنید گفت راست میگوئی روز اول زهرش بیمار سید يك مشت پست
 گردن من زد که هنوز گردنم درد میکند بگذارید لوطی حیدر برود دزد
 را بگیرد لوطی حیدر را هرخص کرد خنجر بهادر با سپید تن از يك
 رو بخانه کافر قزی رفت کافر قزی آمد در پشت دریاری نهیب داد که ای
 کیسو بریده دزد را در خانه خود منزل میدهی گفت دزد کیست گفت همین
 جوان که زرها را بلوطی حیدر داده کافر قزی رنگ از صورتش پریده
 خنجر بهادر گفت ضراب خانه را هم بریده آتشی را با سی نفر از دوستان
 چهار پار کشته است اگر قراچه خان بفهمد بند از بندت جدا می کند
 کافر قزی گفت من چکنم بیا بگیرش گفت تا صد نفر کشته نشود گیر
 نمی آید دست در جیب کرد بگمشت دارو بیرون آورد بکافر قزی داد
 گفت بگیر در شراب بزیزتا بخورد بیهوش گردد تا او را بگیریم اگر نکردی
 بگوش قراچه خان برسد ترا زنده نخواهد گذاشت کافر قزی از ترس دارو را
 گرفت در شراب کرده به تهمن داد لاجرعه سر کشید که از زبان تاحقه ناف
 او خشکیده هرچه دهندشرا مکید خشک تر بود فهمید که دارو در کاسه
 سرش جا کرده تیغ را کشید گفت بدجنس کم پول بتو دادم که دارو بمن
 دادی کافر قزی گفت یاری بمن داد بتو بدهم تا بی هوش شوی پرسید کجا
 است گفت باز بکان بسیار بیرون در خانه است تهمن برخواست گریبان او را
 گرفته مانند کرباس پاره اش کرد دایه رفت که در را باز کند حسین

تیرا انداخت مانند خیار تر دونیمش کرد آمد درجایی که یاری ایستاده بود در را باز کرد لمنکه او را نگاه داشت یاری نعره زد نگذارید بیرون رود که يك اجل پر گشته پیش آمد حسین زد بکمرش که دونیم شد گفت دیگری برود زد بفرقش که دوباره شد نهیب داد بروید ده نفر رو آوردند رفتند داخل خانه شدند دیدند کافر قزی را دوباره کرده است اقصه بیست نفر که رفتند در خانه حسین همه را کشت یاری گفت دیگری برود دیگری را هم کردن زد تا هفت تن دیگر کشته شدند خنجر بهادر گفت خودت باید بروی هر که می رود بر نمی گردد اما بشنو از حسین که دل را بدریازد و گفت .

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا

گویا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

در را باز کرد شروع کرد به تیغ زدن خنجر بهادر نهیب کرد به حسین که حسین تیغ آتش بار را زد بفرقش یاری پیش آمد با همان سرعت بر کتف او زد که در غلطید از بکان دور حسین کرد را گرفتند حسین دید دار و نزدیک است اثر کند اشک از چشمش سرازیر شد رو کرد به گنبد امام رضا گفت یا امام رضامن آمده ام تقاص گوش و دماغ نو کتر ابر کشم .

شدم شکسته و بیمار یا امام رضا

برس بداد من زار یا امام رضا

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

من غریب دل افکار یا امام رضا

همینطور اگشته پشته می ساخت از قضا بجایی رسید که روضه امام ع پیدا بود خود را انداخت میان خاکستری که از گنبد حمام بیرون کشیده

بودند بی هوش شد تا نسیم صبح به مشاشر رسید بهوش آمد اما از بکبان از
 معجز امام رضا پی را گم کردند اما حسین چون بهوش آمد دید در خرمن
 خاکستری افتاده است از قضا حمامی زود به حمام آمده بود چراغ را روشن
 کرد حسین روشنائی چراغ را دید فریاد زد که چراغ را نگاهدار حمامی
 نرسید رفت که برگردد حسین گفت ترا بخدا قسم میدهم بیا بینم کیستی
 حمامی چو من افتاد به حسین گفت تو کیستی گفت من غریبم مرا به حمام ببر
 بردش به حمام حسین لباس بیرون کرد رفت در گرمخانه داخل خزینه شد سر
 و تن را صفائی داد خواهید ارقضا از بکی سر حمام آمد لباس و سلاح حسین
 را دید خندید و بیرون رفت چون حمامی بیرون آمد دید که صدای از بکبان
 بلند شده بیل و کلنگ آوردند که حمام را بر سر حسین خراب کنند حمامی
 برگشت و حسین را خبر کرد حسین قفسه حمام را که لنگ میگذارد برداشت
 دم خزینه گذارد خودش با حمامی در زیر او ایستادند بام را خراب کردند اما
 هیچ اذیت به حسین و حمامی نرسید از بکبان رفتند در بارگاه قرچه خان
 خنجر بهادر را دید پرسید کجاست گفتند خنجر بهادر کشته شد یاری هم
 زخمدار شد بسیاری هم زخمدار و کشته شدند گفت بروید یاری را ببینید
 اگر زخمش کاری نیست او را بیاورید رفتند خانه اش گفتند آنوقت که زخم
 خورد رفت بهند خنجر آوردند برای قرچه خان جارچی فرستاد در کوچه و
 بازار جار بزنند وای بر جان کسی که فردا ظهر در باغ صفا نباشد امیران
 رسیدند از برای چه جار بزنند گفت حسین را بزیر هوار کشتند البته
 این زرها را که برده در خانه مردم پنهان کرده آدم در خانه ها فرستند
 در هر خانه که هست آن را با خاک یکسان کنم همه پسندیدند.

جارچی را بگذار از حسین بشنو که آفتاب بمحل غروب رسید از
 قضا صدای جارچی بگوش حسین رسید بهمامی گفت حسین کرد نباشم
 اگر قرچه خان را شقه نکنم آن تهمن زمان صبر کرد تا شب شد علی
 را یاد کرده در کاروانسرا داخل شد او ده باشی را طلبید گفت برو طعام
 بیاور آورد خورد در خواب رفت صبح شد برخاست وضو گرفت نماز گذارد
 دید صدای جارچی بلند شد برخواست بلیاس عبدل از کاروانسرا بیرون
 آمد دید خلق فوج فوج از شهر بیرون می روند از یکی پرسید خلق کجا
 می روند گفت بیابان صفا می روند گفت ما هم می رویم تماشا کنیم مردم آمد
 در کاروانسرا خورجین سلاح را پیش آورد اول مانند تیغ مصری عربان
 شده هفت پیراهن حریر از برای گرمی و نروی در بدن کرده کمند را چین چین
 حلقه حلقه مانند زلف عروسان در کمر خود قرار داد القصه از نعل موزه
 تا میل ابلق عرق آهن و فولاد گردید قدم روی را علم کرد خورجین را بروی
 مرکب انداخت صندوقچه جواهر و سر آتشی را باریش وسیل قراچه خان
 برداشته سوار مرکب شد تنگ و جام مرصع را بدست گرفته ببازار ایبات
 می خواند کلاه پوست خراسانی را چپ گذاشته رو بشیزک خانه می رفت
 شیرک چی را طلبید گفت شراب بیاور شیرکچی نگاه کرد این تنگ و
 جام مال قرچه خان است که تهمن تیغی بر کمرش زد که مانند خیار تر بدو
 نیم شد تنگ و جام را برداشته می رفت هر که را می دید باشمشیر می زد تا
 از شهر بیرون رفت رسید بیابان دید قرچه خان در بانگست قرچه خان دید
 آن تنگ و جام که از او برده اند دست حسین است سوار مرکب شده سر راه
 بر حسین گرفت و نعره کشید که مردم دور حسین را بگیرند . حسین تیغ

را کشیده بر فرق اوزده مانند خیار تر بدو نیم شد همین طور حسین در جنگ بود که بکمر تبه دید خلق مانند مور و ملخ از باغ بیرون آمدند حسین دید دوست هزار نفر شدند رو بشهر نموده مانند برق لامع می رفت با خود گفت چاره اینهارا نمی توان کرد .

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست
مورچه گان را چو بود اتفاق شیر زبان را بدرانند پوست

هر دم دیدند حسین رو بشهر می رود گفتند چقدر مغرور است که بلزر و بشهر می رود مجموع عزا دار شدند که قرچه سخاں کشته شد تهمتن داخل شهر شد از دروازه دیگر بدر رفت از مشهد رو باصفهان و تبریز می رفت بانك روزی به تبریز رسید بکاروان سرای شاه عباس وارد شده اوده باشی را طلبیده از مرکب پیاده شد اول يك مشت زر در دامن او ریخت اوده باشی خورچین را از گرده مرکب برداشت بر ددر حجره يك حجره پاکیزه بحسین داد و شك انداخت نشست خلیان آورد کشید بعد سفارش مرکب را کرده از کاروان سرای بیرون آمد در کوچه و بازار گردش می کرد دید که خلقی بسیار می روند حسین گفت معلومست خبری هست پرسید این جا کجاست که مردم می روند گفتند اینجا را محکمه بابا حکیم می گویند حالاقوه خانه می باشد و رقاصی اینجا هست که او را یوسف ثانی میگویند حسین گفت واجبست او را ببینم داخل تکیه شد دید خاق بست و باندر او گرفته اند حسین جوانی دید.

هنوزش خط نرسته بر بنا گوش بمرک عاشقان زلفش سیه پوش
جمالی دارد مانند آفتاب نگاهی کرد .

تیری از آن غمزه دل دوز جست بر جگرش آمد و تا پر نشست
 حسین دید جوانی بالای صندلی قرار گرفته رو بآن جوان کرد
 گفت ای جوان برخیز تا ما بنشینیم جوان گفت تو از ما ضعیف تر کسی را
 ندیدی حسین گفت هر چه نگاه کردم از شما زبردست تر مشاهده نکردم
 خداوند فرموده اکرم الضیف و او کان کافرا گفت از جای خود بر نمیخیزم
 مرا جلال یزدی میگویند گفت هر که میخواهی باش هر کس بقدر خویش
 قوه دارد جلال گفت اگر تو طاقت یکمشت مراداری صندلی را بتو عن میدهم
 حسین گفت بسم الله و بیاض گردن را کشید جلال مشترا از روی قوت زد به
 گردن حسین که تهمت دست مالید گفت خدا بیامرزد پدرت را یکی هم از
 آن طرف بزنی که جلال لب را بدندان گزید از غیظ یکمشت دیگر زد تهمت
 دست مالید و گفت حالانوبت ماست جلال گفت بزنی زور و قوت تو را ببینم و
 گردن را کشید تهمت مشترا مثل پنجه فولاد کرده زیر گردن جلال زد
 که کیوتر و ارتقش بست جلال برخاست از تمکینه بیرون آمد مردم همه
 تماشا میگردند آفرین بر روز حسین کردند تهمت بجای او به صندلی
 قرار گرفت مشترا گره کرد بر روی زانو گذاشت از قضا شاه عباس او را
 بلباس مبدل در تمکینه دید بنوچه ای خود فرمود ازدها صولتی است که قرینه
 ندارد کاش آمده بود بر کباب خدمت میکرد شاه ایستاده بود تماشا میگرد
 یوسف هم برقص مشغول بود تهمت هر گاه ببوسف نگاه می کرد دلش آب
 می شد بعد از چند دقیقه دید یوسف مجموعه دارد دور می گرداند هر کس
 بقدر مقدور چیزی در آن می ریزد تا رسید مقابل تهمت دست در جیب کرد
 هر دو دست را بر از زر کرده ریخت در مجموعه که مانند جام جمشید برق
 میزد مردم آفرین بر جوان مردی حسین گفتند حسین گفت قارداش معذورم

بدار نمیدانستم در اینجا عبور عامی افتد انشاء الله از خجالت تو در می
 آیم یوسف که این همت را از تهمتن دیدم عبرت کرد مجلس بر هم خورد حسین
 هم بیرون رفت شاه عباس پیش آمد سر را برد پیش حسین گفت جوان
 غریب این شهری این پولی که امروز خرج کردی باینطور خرج مکن
 حسین گفت چرا شاه گفت عهد شاه عباس است مردم را نسق میکنند میترسم
 اذیتش بتو برسد گفت زود برو که ما از شاه عباس بیمی نداریم شاه عباس شاه
 خودش است شاه ما که نیست حسین قدری راه رفت شاه خسرو غلام را طلبید
 فرمود باین جوان بگو پول کمتر خرج کن خسرو پیش رفت گفت غریبی این
 قدر پول مصرف مکن که شاه عباس شکم میدرد گوش میبرد حسین جواب
 داد نامرد قحبه بخیل کیسه مردمی خود می دانه و دست بخنجر رسانید که
 خسرو غلام بدر رفت آنچه شنیده بودی عرض شاه عباس رسانید

تهمتن رفت در کاروان سرالوده باشی را طلبید گفت برو طعام بیار
 اوده باشی طعام حاضر کرد خورد خوابید تا صبح شد باز سفارش مرکب
 را نموده بیرون آمد در کوچه و بازار گردش میکرد تا وقتی که سلام بر
 هم خورد بقاءده هر روز آمد در قهوه خانه حسین دید که حریف دیروزی
 که صدلی را از او گرفت نیامده تهمتن بالای صدلی قرار گرفته پارا بروی هم
 گذارد مشتراً گره کرده بروی زانو گذارد یوسف هم رقص در آمده تا
 وقت آن رسید که مجموعه بگردش آورد حسین هر دو مشت را پراز زر کرده
 در اوربخت امروز پادشاه بصورت رکاب دار باشی آمده بود سلام نمود
 گفت ای جوان اینقدر پول صرفی مکن اگر شاه بشنود ترا آزار میدهد
 تهمتن نهیب کرد بشاه عباس و او را برد کرد امروز هم گذشت روز دیگر به

صورت درویش آمد حسین دید آن درویش است که روز اول نصیحت کرد
گفت آروادین قحیه بتوجه رجوع دارد بخیل کیسه مردمی خود می دانم
تا هفت روز شاه عباس باباسی آمد او را نصیحت کرد اما تهمتن
اشنالم میکره تا هفت روز دیگر یوسف به پدرش گفت این جوان صاحب
سخاوتست بابا حکیم گفت خوب آدمی است پول زیاد میدهد اما چه فایده
که شاه او را بگیرد اگر نمیگرفت خوب بود فردا از این جوان وعده میگیرم
حسین فردا آمد وقتی که مجلس بهم خورد خلاق رفتند بابا حکیم پیش آمد
رو کرد بحسین گفت امشب خدمت باشیم حسین گفت تو چکاره گفت من بابا
حکیم پدر یوسفم حسین گفت بکنم برنج و یک بره املیک و یکدانه قند
بگیر آب بینداز تا امشب بیایم دردم حکیم باخود گفت البته رفیق دارد
پرسید چند نفرید گفت دوسه نفر بابا حکیم رفت تدارک دید تا شب شد
یوسف دست حسین را گرفت بردش بخانه تهمتن گفت طعام بیاورید آوردند
خورد غایان کشید گفت اینهمه پول که پیدا میکنی باید سر تا پای تو طلا باشد
یوسف را غم گرفت شروع کرد بگریستن حسین گفت چرا گریه میکنی
گفت آنچه پیدا میکنم شاه عباس میبرد گفت مادر قهوه خانه پول بتو کمتر
می دهیم اما در خانه هر چه می دهیم صرف خودت کن یوسف خوشحال شد
برخواست شروع کرد برقص کردن پیاله را پراز شراب نموده بحسین داد تا
هست شراب شده سینی آورد در مقابل حسین گذارد تهمتن هر دو دست در
جیب کرده پراز زر شد در میان سینی ریخت گفت اینهارالباس کن بعد حسین
گفت بستر بیندازید انداختند تهمتن رفت در بستر گفت قارداش یوسف پیش
ما بن خواب یوسف گفت جاهست بخواید من میخوابم گفت می گویم بیا
بگو چشم رنگ از صورت بابا حکیم و یوسف پرید گفت امشب باید لاعلاج

با اینجوان که سه چهار هزار تومان پول بما داده است بخوابیم القصه با هزار ترس آمد خوابید همینکه خوابید حسین دست رسانید بتیغ یوسف ترسید از جاجست نه تن گفت ترس بیا بخواب آمد دید حسین تیغ را از غلاف کشیده میان خود و یوسف گذاشت و گفت صاحب ذوالفقار علی است مادو قار داش هستیم در هر باب خاطر جمع باش و دست در گردن یوسف کرد خوابید تا صبح شد از خواب برخاست و رفت یوسف هم بسلام ایستاد تا صبح سلام بر هم خورد آمد در قهوه خانه حسین هم شب آمد در خانه یوسف چند روزی گذشت یکروز دید پول هاتمام شده یوسف گفت ما امشب نمی آئیم جایی مهمانم منتظر نباشید آمد در کوچه و بازار گردش میکرد از قضا رسید درب ضرابخانه گفت ما که پول نداریم خوبست بیاییم امشب در ضرابخانه بلکه دوغازی ببریم برای خرجی و جای کمند را نشان کرد و رفت در حجره تا سه ساعت از شب گذشت از میل ابلق تا عمل موزه غرق آهن و فولاد شد قدمردی را علم کرد خود را انداخت در شارع رو بضراب خانه آمد کمند را انداخت رفت بالای بام پنجره را کند داخل ضرابخانه شد شمعچه را روشن کرد چهار نفر را مدهوش کرد شال و دستمال را پر از زر کرد کوله بار را بست آمد پای کمند بتدری بالا کشید کوله بار زر را بردوش کشید آمد داخل حجره شد سلاح را بیرون آورد در بستر خوابید اما در میان حجره نقبی کنده زر ها را مدفون نمود تا صبح بر سر دست در آمد القصه روز در قهوه خانه می رفت شب در خانه یوسف و پول از حجره بر میداشت تا روزی حسین یوسف گفت امروز برویم زیارت اهل قبور هر دو سوار شدند از دروازه خواجو بیرون شدند تا رسیدند بتخت فولاد هر دو زیارت اهل قبور کردند و برگشته تا

رسیدند بمسجد شیخ لطف الله و بر روی عالی قابودیدند چیزی برق میزند
 بقراری که چشم حسین خیره شده گفت قلدش این چه چیز است که
 در بالای طالار برق میزند گفت این شاه عباس است که لباس شاه طهماسب
 را در بر کرده این برق جواهرات است امروز ایلیچی فرنگ در طالار
 است که این لباس را پوشیده همیشه نمیپوشد حسین گفت خوبست
 تو این قبا را بیوشی و از برای من برقصی مالذت ببریم یوسف گفت این
 برای ما زیاد است در قهوه خانه کسی نیست این قبا را بیوشد مگر
 خودش گفت تو برو که من آخر شب می آیم در را باز کن گفت کجا
 میروی گفت امشب مهمانم رفت در کاروان سرا از مر کب پیاده شد چون شب
 شد سلاح در بر نموده از کاروان سرا بیرون آمد رفت بدر خانه شاه عباس
 کمندرا انداخت بالای خانه از آن طرف سر از بر شد گردش کرد تا بر فراز خانه
 رسید دید عبدالله خواجه در خوابست با چند نفر دیگر همراه بیوش کرد
 عبدالله را بیدار کرد خواست داد بزند که حسین تیغ را کشید گفت صداع کن
 که ترا میکشم بر خیز در خزانه را باز کن قدری پول بمانده برویم عبدالله
 در خزانه را باز کرد داخل خزانه شد دستمال را باز کرد انداخت قدری زر
 برداشت در کوله باز کرد گفت لباس شاه عباس را می خواهم گفت در پیش
 صندوق دار است پس عبدالله را آورد در صندوق خانه پاشنه در را برید داخل شد
 دید لباس شاه عباس در روی صندوق برق میزند برداشت گفت اینچه پارچه ای
 است گفت پارچه فرنگی است که ایلیچی فرنگ از برای شاه عباس آورده است
 حسین فرمود از برای ما شایسته است برداشت در شمال دستمال پیچیده بردوش
 کشید از راهی که آمده بود برگشته گفت کار کار باغیسی است آمد بخانه
 یوسف در را باز کرد چشمش افتاد به حسین خود را بقدمش انداخت حسین

داخل شد در طالار نشست بقیچه را در مقابل یوسف گذاشت گفت برادر
 بیوش یوسف دید لباس شاه است گفت هر چه ماهی آوریم تو بیوش یوسف لباس را
 در بر کرده کمر خنجر را زد گفت شراب بیاور یوسف بیاله را پر کرده بدست
 اومی داد بخوش گذرانیدن مشغول شدند اما شاه عباس صبح برخاست نماز کرد
 گفت لباس مرا بیاورید جواهر و الماس دویدند خبر آوردند که نیست شاه در
 فیض شد گفت شمارا کلوی نباشد لباس دیگر طلبید آوردند پوشید در بالای
 طالار عالی قایی قرار گرفت ایچی های فرنك همه صف کشیده هزار و صد
 و بیست دلاور جا بر جا قرار گرفتند شاه عباس نگاه کرد زیر زنجیر مسیح را
 طلبید گفت پنجاه کس از دلاوران را بگو سلاح در تن کنند آفتاب که به محل
 غروب می رسد زیر زنجیر جمع شوید که امشب میخوام جانی برویم سید
 تعظیم نمود از طالار سرازیر شد آمد زیر زنجیر یکم تبه صد و بیست و چهار
 کس او را استقبال نمودند به مسیح عرض کردند شاه چه گفت مسیح گفت
 پنجاه کس سلاح در تن کنید بیاید دلاوران رفتند در خانه ها سلاح پوشیده
 آمدند در آن ساعت سوار شده از عقب حسین می رفتند تا بیرون دروازه به
 مرغزاری رسیدند دیدند حسین بر سر جوانی نشسته بود نماز می کرد و
 ریش خود را شانه می کرد نهیب دادند حسین دید دلاوران پیدا شدند از جا
 برجست بر مرکب سوار شد سر راه بر دلاوران تنك گرفت که سید با توجهها
 از دور آمدند حسین داد زد که ای سید بجدت که ایستاده شو ایستاد گفت
 چه می گوئی گفت تو اولاد پیغمبری حرمت تو بر ما لازم است مسیح هم
 مرشد من است آنهم پیش نیاید مسیح گفت حسین بیا برویم شاه عباس شفقت
 با تو پیدا کرده حسین گفت اگر راست می گوئی من طفل نیستم بروید بشاه
 بگوئید که رفتم در همد مالیات هفت ساله را بگیرم از برای تو بیاورم

روم بهند که جای سیاه بختانست سیاه بختم و در هند جای من خالی است
اما بشاه عباس بگوئید که رفتم در هند اگر یکمه از سر یوسف کم کردی
از هند که برگشتم می آیم سر ترا می برم دلوران دیدند چاره او را نمیکنند
برگشته آمدند شاه عباس فرمود حسین را چه کردید میر باقر عرض کرد
قبله عالم اگر میخواستیم حسین را بگیریم می گرفتیم دیویم تا پنجاه نفر
از ما کشته نشوند حسین بگیر ما نمی آید شاه افسوس بسیار خورد
بشنواز حسین آمد تا رسید بکاروانی کاغذی نوشت بقافله باشی داد گفت
این کاغذ را بشاه عباس برسان کاروان عریضه حسین را آورد در بارگاه
بنظر کیمیا اثر شاه عباس رسانید نوشته بود ای شاه یوسف را بتوسپردم ترا
بخدا یوسف برادر من است ما رفتیم در هند که مالیات هفت ساله را بضر
تیغ برای تو بگیریم لباس را از یوسف بگیر اما آنچه پول باور داده ام نگیر و او را
طلبیده تا شب و روز بالای سرت ایستاده باشد اگر غیر از این کردی بجدت از
هند که آمدم شب سرت می آیم و ترا می کشم شاه فرستاد یوسف را آوردند
لباس را از او گرفت و پولها را باو بخشید و یک شمشیر هم بر کمرش بست در
مقابل شاه عباس ایستاد جام بدست گرفت هر کس نزد شاه میرفت یوسف باو
شربت میداد اما حسین همه روزه راه می رفت تا رسید بدارالعلم
شیراز گردش میکرد تا رسید بچهارسوق دید آراسته است از یکی پرسید
بالای این صندلی ها کی نشسته است گفتند حاجی محمد حسین روانه منزل
لوشد دق الباب کرد خواهر حاجی آمد پشت در گفت کیست کوبنده در
گفت منم حسین کرد زنش گفت خانه نیست گفت وقتی آمد بگو فلانکس
آمده بود شمارا می خواست گفت و رفت در کاروانسرا بارش را انداخت

و مرکب را عرق گیری کرد در گوشه نشست اما حاجی محمد حسین رفت در خانه خواهرش گفت امروز یکی آمده بود شمارا می خواست حاجی محمد حسین گفت در کجا است ملاحظه گفت فلان کاروانسرا رفت و اسمش حسین است حاجی رفت در کاروانسرا چشمش افتاد بحسین پیش آمد مصافحه کرد گفت از کجا آمدی و نسب بکه می رسانی حسین گفت حال که اینجا هستم اما بعد اگر حیاتی باشد میروم بپند که مالیات هفت ساله هند را بگیرم از جهت شاه عباس حاجی دست حسین را گرفته او را بخانه آورد و محبت زیاد با او نمود صبح شد حسین برخاست حاجی را وداع نمود صورت هم را بوسه دادند تهمن گفت ما را احلال کن که بپند میروم حاجی گفت منم بدرقه می آییم حسین گفت ضرور نیست فایده نکرد مرکب را بیرون کشید سوار شد شروع کردند بر رفتن تا شام شد مرکب هارا رها کردند بخواب رفتند صبح برخاستند دیدند مرکب هارا برده اند حاجی و حسین از بی مال هارفتند تا بخرا به رسیدند دیدند یک درویش زولیده موئی نشسته و میزانی در پهلوی دست خود گذاشته و کشکولی بالای سرش گذارده ایستادند در فکر شدند پرسید چه می خواهید حسین گفت دیشب دشت ارژن خوابیده بودیم و خورجین هارا دزد برده است درویش گفت بکجا می خواهی بروی حسین گفت بپند درویش گفت پیش بیا تهمن پیش رفت بپند دست حسین را گرفت قوت نمود که حسین بزانو در آمد درویش به یک دست طپانچه زد بصورت حسین و ریگی برگوش تهمن گذارده مائش داد فرمود کسی که بپند می رود مالیات هفت ساله بگیرد باین طریق نمی رود بلکه عوض خورجین شمارا می بردند پس فرمود مرکب هارا پشت دیوار بسته اند بیارید رفتند

آوردند خورجین ها پشت مرکب ها بسته حسین با حاجی در فکر شدند که این درویش کیست آمدند در مقابل درویش حسین گفت بنده فریب هستم و بندگی خدمت شما ندارم گفت مراد درویش آل بنگی می گویند این نصیحت بود برای تو منم می آیم متوجه خود باش حاجی برگشت حسین راه بیابان را گرفت مانند باد صرصر و برق لامع می رفت تا رسید بکنار دریا دید چهار صد نفر سوداگر در کنار دریا منزل دارند در کشتی می خواهند بروند تمهتن رسید گفت ما را در کشتی بنشانید سوداگران گفتند غیری را در کشتی راه نمیدهیم بزرگ آنها فرمود بیاداخل شو حسین در کشتی قرار گرفت سرش در کشتی سیاهی می رفت احوالش برهم خورد روز بروز بدتر میشد رسید بآن که دوادرست میکردند می خورد چنان حالش برهم خورده بود که حد و حصر نداشت تا آنکه رفته رفته بوی گند و نفرت افتاد و تعفن زیادی بر خواست برمشام سوداگران خورد نزدیک بود که تمام سوداگردان حالشان برهم خورد بعد همه متفق شدند که حسین را بدریا اندازند همینکه عزم آنها جز میشد که او را بدریا اندازند ناگاه دیدند در مقابل نهنک قوی هیکلی نمودار شد مضطرب شدند همه در میان آنها افتاد حسین چشم باز کرد گویا از معجز جناب علی جان تازه در بدنش آمد گفت چه خبر است گفتند نهنک در روی آب آمده کشتی ما را طوفانی میکند همه غرق میشوند حسین گفت زیر بغل مرا بگیرید تیر و کمان بیارید آوردند بدستش دادند زیر بغلش را گرفتند تمهتن نشست و یک تیر خدنگ بچله کمان گذاشت و شصت را از تیرها کرد تیر بلند شد غرش کمان بر چشم نهنک جا گرفت خون دریا را فرا گرفت حسین دوباره مدهوش شده عبرت کردند بزرگ سوداگردان گفت همه آزاد کرده اینجوانیم این جوان دم تزعاست بر خواست این نهنک را

گشت و بی هوش شدیقینا نموده است حال او را متوجه شوید تا خدا چه کند بزرگ سوداگران پول میداد برایش دوا و غذا میکردفتند تا رسیدند کنار دریا متاعها را از کشتی بیرون آوردند و بخت حسین شد او را در کنار دریا خوابانیدند و عنان مرکب او را بمیخ بلند و میخ طویل را محکم بزمین کوبیدند رفتند گفتند اگر مرد این ها خرج کفن و دفن او باشد و اگر خدا خواست دوستی پیدا شد او را معالجه نمود خرج دواى او باشد و شروع نمودند برفتن .

حسین در کنار دریا بیهوش ماند از قضا بهزادی بود حرامی که همیشه در این بیابان منزل داشت و هفت هزار ایل داشت و همیشه شغلش راه زنی بود با چند نفر از بک عبورشان افتاد کنار دریا دید جوانی خوابیده است قد مانند میل منار سر چون گنبد دوار حلقه چشم طبق سورت میل گردن گره بازو بهنای سینه با یکدیگر مقالی می کند دلاوریست که نظیر ندارد آن بیدادگر خواست او را بکشد یکی مانع شد بهزاد گمت لباس او را از برش بیرون کردند و مرکب را باز نمودند مثل برق لامع رفتند تا بدستان آنها برسیم . حسین هم بیهوش افتاده اما در آن حوالی قریه ایست که آن را اکبر آباد هند مینامند مردمان قریه هفته یکمرتبه بکنار دریا می آمده ماهی صید میکردند میبردند و میفروختند و وجه معاش می نمودند مردی الاغی داشت برداشت آمد کنار دریا ماهی بگیرد دید شخصی افتاده است جلو آمد جوانی دید دماغش تیر کشیده چشمش با آسمان افتاده نگاه کرد محبت حسین در داش جا گرفت او را برداشت روی الاعش انداخت برد در خانه زن مؤمنه داشت پیش آمد جوانی را دید گفت این کیست

گفت نمیدانم مرد بز نش گفت بستر بینداز و از غذا او را متوجه شوزن
 برخاست دوا بدهنش ریخت تا پکفته بهوش آمد چشم باز نمود اما باز
 خوب حال نیامده بود دوا دادند تا خوب حال آمد یکروز خوابیده بود
 پیرمردی را دید بالای سرش گریه میکند سؤال کرد اینجا کجاست پیرمرد
 گفت بنده منزل است گفت تو کیستی و مرا که آورد اینجا پیرمرد گفت من
 حسین گفت من مرکب و خورجین و سلاح داشتم چه شد پیرمرد گفت
 من خبر ندارم حسین دید پیرمرد قسم میخورد گفت یقین سوداگران
 برده اند اگر خدا بخوهد از آنها میگیرم حسین گفت اسم تو چیست و
 چه شغلی داری پیرمرد گفت اسم من عبدالله و شغلم ماهی گیریست حسین
 گفت برخیز برویم ماهی بگیریم عبدالله برخواست الاغش را برداشت گفت
 دو الاغ بردار گفت يك الاغ دارم حسین گفت بارکش پیدا میشود رفتند
 کنار دریا عبدالله طور انداخت ماهی زیاد گرفت و بار الاغ نمود بقیه را حسین
 بردوش کشید عبدالله گفت چگونه خداوند شکر ترا بجا آورم که چنین
 فرزندی بمن دادی ماهیان را آورد فروخت چند مدت گذشت روزی
 حسین در کوچه میگذاشت دید چند نفر سوداگر با قافله و متاع بسیار می
 آید حسین گفت بکجا میروید گفتند می رویم بحیدرآباد هند و ما چهار
 صد نفر هستیم و منزل ما در کاروان سرا است تهنن گفت اگر ما بخوایم
 با شما سفر کنیم با ما رفاقت میکنید گفتند آن مرد رفیق بزرگ هست
 دردم وفت نزد بزرگ سوداگران گفت ما را ببرید حیدرآباد هند شما
 را خدمت میکنیم و نغمه نانی با شما میخوریم گفت از تو خدمت نمودن
 و پیاده آمدن حسین آمد خانه رو نمود بعبدالله ماهی گیر گفت با باجان
 تو حق پدری کردن من داری او را وداع کرد از خانه بیرون آمد با سوداگران

رو به حیدر آباد شروع نمود برفتن همه جا حسین خدمت مینمود
 لقمه نانی میخورد روزی دو بالای بلندی آمده نگاه کرد دید سواد
 شهر پیدا است شهری آراسته دید حسین گفت اینچه شهری است بزرگ
 سوداگران گفت این شهر حیدر آباد است آمدند تا داخل کاروان سرائی
 شدند حسین بعد از چند روز از کاروان سرایرون آمد همه جا در شهر حیدر
 آباد گردش میکرد تا اینکه رسید درد کان آشپزی خوش منظر حسین
 چشمش افتاد بخوراکی پایش مست شده لرزید درد کان ایستاد بنا کرد نگاه
 کردن استاد دید جوانی است دلور که نظیر ندارد اما بلباس مندرس
 ایستاده چشم استاد که به قداو افتاد گفت جوان چکاره گفت غریبم پرسید
 از مردم که جانی گفت از مردم تبریز گفت ایستاده چکنی گفت جلو کباب توهارا
 پابند کرده است والا کار نداشتم گفت پول بده بگیر بخور گفت پول ندارم
 گفت ای جان گویا بسیار تنبل هستی پیش کسی ایستاده گفت خیر گفت شاگرد
 ما میشوی حسین قبول کرده در دکان نشست آشپز يك دوری طعام در
 مقابل حسین گذاشت حسین دست بالا نمود پنجه بلند آسار ادرا از نمود لقمه اول را بر
 داشت لقمه چهارم دستش نا امید شد آشپز فهمید که سیر نشده پرسید
 که سیر شدی گفت آدم که از یک دوری سیر نمی شود آشپز تا چهار دوری
 آورد خورد گفت جوان سیر شدی گفت آدم از چهارم دوری سیر میشود
 ما را خجالت دادی بس است بعد گفت استاد جان خدمت رجوع کن گفت
 خمره ایست که از صبح تا شام دو نوبت پر آب میکنند از خمره تا چاه مسافت است
 دلورا در چاه سرازیر نمود پر آب شد بالا کشید آورد سرازیر کرد در
 خمره دید صدای ضعیفی از ته خمره بگوش او رسید و راهش دور است

خمره را ازجا کند بطرفه العینی سرچاه آورد پر آب کرد آشپز باورش نیامد گفت باین زودی خمره را پر آب کردی بروم بینم آمد نگاه کرد دید خمره پر آب است گفت استاد کار دیگر داری گفت گوشت و برنج و روغن بگیر رفت فوراً آورد گفت استاد دیگر کار داری استاد آشپز دید بسیار زرنگ است شکر خدا را بجای آورد حسین گفت اسم شما چیست گفت من استاد تقی پوست شاگرد خرد کن میباشم گفت استاد آنچه میخواهی بگو اما خرم مکن اما استاد محبت باو کرد و اصرار میکرد که بیا پول بردار لباس برای خودت بگیر حسین قبول نمی کرد

مدتی از این مقدمه گذشت یکروز تهمتن در دکان ایستاده بود دید چهار نفر از بک آمدند درد کان حسین دید ایرانی حرف میزنند پرسید اینها از بکند یا مسلمان گفت لباس اینها از بک است و خودشان شیعه تهمتن گفت چکاره اند گفت غلام عبدالله قطب شاه که یکمرتبه پیش آمده رو نمودند با استاد که باید خرج بدهی استاد گفت برای کی گفتند تا ظهر حسین گفت این خرج را برای چه میگیرند گفت برای طالب قیل چشم پرسید چکاره است گفت آمده است باج نیغیازی میخواهد از عبدالله قطب شاه بگیرد و از جهان آباد آمده از نزد مدیر حسین و اکبر بن همایون داروغه بخارانی تهمتن گفت استاد من نهار میبرم همه را ریختند در ظرفها گذارد در خانه ها و طبق کش را طلیده برداشت بسر گذاشت برد تا داخل خانه شدند و مجموعه را در اطاقیکه شربت خانه بود گذاردند تهمتن همراهمهوبل داد پرسید ناظر کیست از بکی گفت منم گفت ظرفها را می دهی یا نه گفت حالا خالی نمیشود حسین گفت قبض بده هر وقت خالی شد بدهی

گفت قبض نمی‌دهم تهمتن دست انداخت کمرش را گرفت از يك دست دراز نمود که حسین يك سیلی باوزد گفت آروادین قحبه چرا قبض نمیدهی فوراً قبض نوشت به تهمتن داد ازخانه بیرون آمد دید خلق جمعیت نمودند با خود گفت آیاچه خبر است پیش آمد دید چهار صد نفر سوداگر شیعه امیر المؤمنین ع هستند برسید چرا در اینجا ایستاده‌اید گفتند میخواهیم تماشا کنیم قاپوچی نمیکذارد حسین گفت هر کدام پولی بدهید تا شما را داخل کنم گفتند می‌دهیم همه دادند اما باور نمیکردند و عبرت داشتند که بچه نوع ما را داخل میکند القصه خواستند تا داخل شوند دیدند ازبکی با تبرزین سر راه حسین آمد گفت نمیکذارم تهمتن دست او را گرفت فشرده طبرزین از دستش افتاده بامشت چنان بسرش زد که برزین نقش بست از يك گفت اکو بروید حسین گفت داخل شوید همه داخل شدند از هفت درب گذشتند باین طریق تهمتن را خوش باش گفتند با چهار صد نفر سوداگر داخل بارگاه شدند در گوشه ایستادند دیدند یک نفر از يك در میان بارگاه ایستاده از سر تا پا غرق فولاد وزره و يك پایش در بالای خشت طلا می باشد و یک پایش را بر زمین گذارده و جوانی بالای تخت قرار گرفته تاج هفده کنگره مکمل بر سر و چهار قبه شاهنشاهی در سر تا پا لباس پادشاهی پوشیده از ازبکی برسید این کیست گفت عبدالله قطب شاه هند است پرسید این کیست در میان بارگاه گفت طالب فیل چشم است تهمتن دید قدش چون چنار بازو شاخ چنار چشم چون مقعد خروس که يك مرتبه نعره کشید که ای عبدالله هدتیسست مرا در اینجا داشته ای نه جواب مرا میدهی نه منشور نامه میدهی امروز روز آخر است تیغ‌بازی مرا ببین و اگر مرد داری روانه کن بیاید والا منشور نامه بده بروم که

بعد از این منتظر نمیشوم شاه نعره کشید که ای اکوداوران بیاورید حسین دید که چادری آوردند بر سر با کردند و چهل نفر از يك سر تا پا غرق اسلحه از چادر بیرون آمدند تیغ بر دست و سپر بر سر طالب نعره کشید که ای عبدالله تماشا کن يك از یکی را طلید که بیا از يك پیش دوید شمشیر بدست طالب فیل چشم سپر بر سر کشید تیغها بر سپر ها چاشنی نمودند گرم تیغ بازی شدند آخر بقاعده کشتی گیر ها شانه طالب فیل چشم را بوسید و رفت طالب سی و دو نفر را زخم دار نمود و خلیفه خود را بدرک واصل نمود نعره کشید که ای عبدالله جای که من خایفه خود را بکشم رحیم نماد پوش را خواه کشت اگر مرد داری روانه کن نداری منشور نامه بده عبدالله گفت یاران مردی نیست برود یکی دیگر داوطلب شد رفت زخم خورد آن حرامزاده شیر گیر شد گفت مرد روانه کن اینها کیستند القسه هفت نفر رفتند زخم برداشند باز طالب نعره کشید که ای عبدالله مرد روانه کن تا کی اینجا معطل باشم که میخواهم بروم ایران زمین حلقه در گوش شیخ با هزار و صدویست نفر توجه اش کشم عبدالله در غیظ شد گفت کسی هست در مقابل ابن بیدادگر که از این بیشتر داد مردی نزنند کسی که قبول کرد ابراهیم خان پسرش بود که در مقابل پدر تعظیم کرد گفت امروز جانم را فدای تو می کنم اینکار اکنون برضای تو می کنم عبدالله اشک از دیده جاری نمود طالب گفت چرا گریه میکنی یکی از امیران گفت بس است دست بردار به بین پسرش داوطلب شده خان قدری کرباس طلید آوردند گرفت چاک زد که بگردن بیندارد که طاقت بر حسین نماند دردم در مقابل آمده تعظیم کرد عبدالله چشمش بر تهمت افتاد يك جوانی دید ایستاده لباس آشپزی در بردارد بخاطرش رسید که چیزی توقع دارد یا

کسی او را خیر کرده رو بوزیر کرد گفت بین کیست وزیر گفت استاد حالا عبدالله حالتی ندارد برو وقتی که فراغت دارد بیا تهمتن گفت برای چه دماغ ندارد گفت پسرش ابراهیم خان بمیدان میرود گفت ما توقع نداریم عرض دیگر داریم که بما تیغ بده تا برویم با این فیل چشم دست و پنجه نرم کنیم عبدالله را خنده گرفت گفت از این مرحله بگذر که کشته میشوی گفت میخواهم این قاشق خون گندیده را نثار کنم یا طالب فیلیچشم را بکشم که ترك تازی نکند عبدالله گفت ایرانی بیچاره تو کجا این کبر کجا حسین گفت مگر نشنیده که گفته اند.

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم بیا بدور تو گردهم تعصب از دین است عبدالله گفت اسمت چه میباشد گفت حسین عبدالله گفت یا این لباس کسی میدان نمیرود حسین گفت با لباس کهنه قدم بمیدان گذاشتن بهتر است اگر جوهر شناسی تیغ را عربان تماشا کن

يك تیغ بمن بده بروم عبدالله رو بصف غلامان کرد که يك تیغ باینجوان بدهید غلامی تیغ را داد حسین نگاه کرد دید چهار غاز میارزد تکاتی داد خورد شد عبدالله گفت تیغ خوبی بدهید تا هفت تیغ دادند همه را خورد کرد گفت آن تیغیکه پسر حمایل نموده خوبست بمن بدهید پسر عبدالله گفت این تیغ را همه کسی نمیتواند به کار برد تهمتن گفت اکو تیغ را بما بده عبدالله گفت تیغ را باینجوان بده تهمتن گرفت تیغ را حمایل نمود گفت همچنانکه او کهنه سواری دارد بکنفر را برائی من روانه کن شاه گدت بخاطر اینجوان یکی همراه او برود حسین آمد در میدان ایستاد در مقابل فیلیچشم گفت من ترا در آسمان میچشم در زمین بگیر من آمدی بپه

سپهر بر سپر یکدیگر آشنا کردند از هر طرف دودلاور گرم تیغبارزی شدند
 عبدالله دید حسین مانند ازدهای دمان در مقابل او داد مردی میدهدار کان
 دوات نذر بندی کردند اما تهمت جنک میبرد یکمرتبه گفت قلم قلم تا
 طالب فیچشم رفت قلم را محافظت کند که حسین تیغرا بر ابلق فیچشم
 زد ابلق سرنگون شد افتاد روی زمین صدای احسن احسن از خلق بلند شد باز
 گرم تیغبارزی شدند حسین گفت سرت رفت سر را محافظت کند که دلاور
 بر یک زانو نشست و طالب در جست و خیز بود که حسین تیغرا انداخت که
 از زیر بغلش بدر رفت تاله کشید در غلطید عبدالله برخاست سه مرتبه سجده
 کرد گفت صدق یا علی ولی الله دودم چهل نفر از بک دور حسینرا گرفته
 حسین مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد از کشته پشته میساخت هر کرا
 بسر میزد نفس کشیدن را فراموش میکرد هر کرا بر کتف میزد از زیر
 بغلش بدر میرفت القصة سی و نه نفر را کشت یکی گریخت اما تهمتن او را
 هم امان نداد گوش او را بریده گفت برای ارقش خبر ببر بگوای شاه بخارانی
 منتظر باشید که حسین نامی پیدا شده شاگرد آشپزیست می آید بسر تراشی
 شما و میر حسین و اکبر بن همایون اگر بگویند طالب فیچشم را که کشت
 بگو حسین عبدالله شاه گفت بکمرد میخوانم که اینجوان را به حمام بردوزیر
 برخواست تعظیم کرد حسینرا به حمام برد خاصه تراش را طلبید سر او را تراشیده
 تنش را خوب صفا داد بعد بیرون آمد تهمتن دید رختهایش نیست و بجای
 رختهای او قالیچه ابریشم ریشه مروارید افتاده است حسین رفت بالایش
 نشست بدنش را خشک نمود پیراهن شالی بگردنش انداخت و لباس در
 بر نمود یکجفت مهره و یک خنجر باو دادند کلاه قرآنی بر سرش نهادند کمر

خنجر را زد و شمشیر دودم هندی را حمایل نمود تهمتن از حمام بیرون آمد دید شاطر بچه عزان مرکب در دستش تا چشم حسین افتاد شاطر بچه پیش آمد با چاقو و کلب گذاشت وزیر بغل حسین را گرفت سوار شد شاطر هندی بنا نمود برفتن ناآمدند بدر گاه او را استقبال نمودند حسین پیاده شد عبدالله بهزت تمام حسین را داخل بلر گاه نمود بهاری خود نشانید بعد عبدالله گفت تهمتن مرا بکوچکی قبول کن حسین گفت

شاه اگر لطف با عدو دارد بنده باید که حد خود داند

اینقدر بگفت که عبدالله دست بر آدری با تهمتن داد گفت مهر تو در دل من بسیار جا گرفته و پیش کش تو می کنم هفت چیز را پرسید چه چیز است و قیمت آنها چقدر است فرمود قیمت همین شمشیر و بازو بند هیجده هزار تومانتست دردم اشاره کرد که هر کس قر قیطاس را آوردند حسین دید عجب هر کبی است که تا امروز ندیده بود اما عبدالله گفت بتو میگویم که این مرکب دشمن بسیار دارد حسین گفت دشمن او کیست بگو تا بدانم فرمود دشمن او اکیر بن همایون است و میر حسین دوسه مرتبه آمده اند مرا ابعذاب آورده حسین گفت از برای چه عبدالله فرمود لشکر بچنگ ما می فرستند که این قر قیطاس را بگیرند من نمی دهم از این جهت در میان ما نزاع است پدر من از دست این وادار ناکشته شد

حسین گفت اگر خدا بخواهد تلافی از سرش بیرون می آورم همینکه

نشسته بودند دل حسین جوش می زد مرخواست شاه پرسید دلاور بکجا می روی حسین گفت داور طلب شده ام نزد شاه عباس که بروم در شاه جهان آباد هند که مالیات هفت ساله را بگیرم از برای شاه عباس ببرم عبدالله گفت تو با این دلآوری دست خالی و بی سلاح در فکرم که چرا مرکب و سلاح

نداری و کسی که داوطلب می شود از ایران بپند برود باید مرکب و سلاح داشته باشد و از سرتا پا غرق آهن و فولاد باشد و از هر گونه آلات حرب داشته باشد حسین گفت قارداش مرکب داشتیم و سلاح و تیغ ما صدویکم بود در کنار دریا ناخوش بودم بردند خلاصه کلام تمام سرگذشت خود را بیان نمود عبدالله آنروز مهمانداری معین نمود حسین را بدست او سپرد و سفارش کرد چند روز از این مقدمه گذشت یکروز عبدالله بیمار گاه نشسته بود با تهمتین صحبت می کرد از شوق می گفت برویم شکار تهمتین گفت صاحب اختیارید فرمود یاران تدارک خود را ببینید که فردا باید برویم شکار و هر کس نزدی تدارک خود را دید صبح شد آفتاب عالم تاب سر از دریاچه افق بیرون آورد عبدالله گفت مرکب حاضر کردند عبدالله قطب شاه از بارگاه بیرون آمد با اتفاق حسین اول تهمتین زیر بغل عبدالله را گرفت سوار شد شاطر هادر جلو نهب دادند شاه گفت شمارا بخشیدم به حسین بروید در جلو حسین از دروازه بیرون آمد روبرو به بیابان تار رسیدند بیک عیالی حسین نگاه کرد بان میل دیدسه کتیبه باو نوشته اند اول وای بر کسی که از دست چپ برود دویم راه وسط هر که برود طالعیست چه کند سیم هر که از راه راست برود با فیروزی برگردد حسین پرسید چند وقتست اینها نوشته شده عبدالله فرمود سه سال است خودم نوشته ام برای اینکه در دست چپ راهزنی است که او را بهزاد حرامی گویند و در جزیره ای در این نزدیکی منزل دارد بر سر راه می رود و مال مردم را بیغمای برد و آنچه شیمه است می کشد حسین گفت چه چیز را ستایش می کند گفت از بک است و دست راست همه سبز و آباد است و وسط میانه حال است حسین گفت من از دست چپ می روم هر چه بادا باد عبدالله هر چه او را نصیحت کرد قبول نکرد و بجزیره مانند برق می رفت بهیار هم

شاطر بیچه حسین شده اما عبدالله آن روز بجائی نرفت برگشت بشنو از حسین روبه بیمار شاطر بیچه نمود گفت مادو بدین اینمر کب را ندیدیم مر کب بتازیم توجه می کنی بیمار گفت شما بروید من می آیم حسین نازیانه بر او زد چهار دست و پا را جمع کرد شروع کرد بدویدن مانند برق لامع می رفت که حسین رو برگردانید دید بیمار دور است نعره کشید که چرانمی آئی گفت برو که آدم حسین مر کب تاخت دید بیمار يك فرسخ پیش است تهمن شکر خدا را بجا آورد همه جا رفتند تا آفتاب بمحل غروب رسید حسین گفت جائی نیست منزل کنیم بیمار گفت آبادی نیست مگر اینکه در این بیابان بر سر چشمه منزل کنیم تهمن گفت باید سر چشمه منزل کرد سفره آوردند نان خوردند آنشب را هر دو خواب بیداری نمودند تا صبح شد تهمن قره قیطاس را بیمار نمود سوار شده در بیابان می رفتند از قضا راه را پیراه رفتند در جزیره رسیدند حسین مر کب خود را در کنار دریا دید بر گنبد بسته است تهمن که اساس خود را دید گفت بهزاد است بیمار گفت چه میکنی گفت بغیر از اینکه او را بگیرم چاره ندارم شروع کرد بر رفتن تا رسید نزد يك چادری از یکی را دید نشسته پرسید این اساس بکه تعاق دارد گفت به بهزاد حرامی حسین گفت بهزاد در کجاست گفت رفته بگردد تهمن گفت این مر کب مال ماست او گفت بیچه نشانی مال شماست حسین گفت این مر کب و يك تیغ صفوی کمین و يك زره هر چند من وزن و آنچه برده بودند نشانی داد از يك گفت اگر می خواهی سالم باشی تا بهزاد نیامده برو حسین گفت همه را بدهید و الا یکی از شما را زنده نمیگذارم از یکی از جای خود حرکت کردند تهمن دست بتیغ نموده مانند شیر نعره کشید که یا علی آقا مدد نهیب داد که از یکی

بیهوش شدن حسین کمر دوعجبوس شدن او

مانند مور و ملخ دور او را گرفتند، تهمت‌ن به بهیار گفت تو از عقب سر من بیا متوجه باش کسی از عقب مرا زخم نزنند حسین یکی یکی میکشت بهیار دو تادوتا غلغله در میان از بگمان افتاد که بهزاد از شکار برگشت دید عجب غوغایی است پیش آمد گفت اکو داوران پس روید عقب رفتند به حسین گفت دلاور خوب آتشی روشن کرده تو کیستی گفت حرامزاده مال ما را بیغما برده بده تا از پی کار خود بروم بهزاد و حسین باهم در آویختند بهیار ایستاده تماشا میکرد که حسین کمر بهزاد را گرفت او را بلند نمود که بزمین زند بهزاد بست بر دوش حسین گذارد و از روی مکر و حيله مسلمان شد حسین او را بخشید گفت آنچه از ما برده بده تا برویم گفت حالا بیا تا شراب بخوریم بهیار گفت بیا تا اینظالم را بکشیم از حيله مسلمان شده است میخواهد ترا بگیرد و زنده نخواهد گذاشت اینخار را از سر راد مسلمانان بردار حسین نشیند گفت شراب بیاورید گفت شراب بخور ضرر ندارد حسین دوروز بود که نخورده بود دلت تنگ شده بود که بهزاد رسانید نمک در دهنان داخل کنید در دم دارو در شراب ریختند آوردند شروع کردند بخوردن آنچه دارو دار بود بحسین دادند آنچه بی دارو بود خودشان خوردند همینکه دارو گل نمود حسین دید از زبانش تا نافتش خشکید دست بتیغ رسانید که پایش بهم پیچیده بزمین خورد بهزاد حسینرا در زنجیر کرد روغن بنفشه در دهانش زد بیهوش آمد خود را در زیر غل و زنجیر دید بهزاد گفت چهار یاز قسم می خواستم ترا بکشم گفتم تا فردا ترا نگاه دارم اگر عالی برحق است ترا نجات می دهد تا غروب حسینرا محکم بست و در گاو صندوقی جاداد . بشنو از بهیار رفت در خانه رسید چشمش افتاد به قریظاس اسب را گرفت و بست رخت زدن

پوشید آمد پشت چادر از بکها دیدند ضعیفه گریه می کند از بکی گفت چرا گریه می کنی گفت غریبم و دور افتاده ام گفت بیا برویم منزل ما بهیار گفت می آیم بشرط آنکه کسی دست بناهوس من دراز نکند گفتند خیر اورا بردند دید چهار چادر در یکجا زده اند هفت مشعل دریای هر مشعلی صد نفر حلقه زده اند یکی از آنها گفت تو کیستی از کجا آمدی و بکجا میروی که در اینجا افتادی بهیار گفت در این نزدیکی قریه است و حوالی آن قریه قریه دیگر است مادر این قریه بودیم چون باهم خصومت داشتیم آمدند ما را بعروسی طلبیدند تدارك خود را دیدیم در راه جانوری از پیش من در آمد اسب از جا در آمده راه بیابان پیش گرفت ساعتی نشستم بر خاستم آمدم تا بچادر شما رسیدم این اسب شما را دیدم از ترس که داشتم گریه می کردم که شما خبر دار شدید مرا نزد خودتان آوردید یکی گفت امشب را نزد ما بمان تا فردا تورا بمنزل برسانیم بهیار دعای زیاد نمود یکدفعه بی داریش بگوش بهیار خورد گفت اینچه صدائی است گفتند بهزاد شمنی را گرفته زیر غلوز نجیر نموده در گاو صندوق کرده رویش خوابیده و قرار داده اگر علی بر حق است اورا نجات میدهد اگر نه فردا اورا بکشد از اینجهت امشب تا فردا صبح پاسبانی می کنیم بهیار گفت پس بگذارید من بخوابم گفتند این خیال مکن اگر میخواهی ترا بهخانه ات برسانیم امشب باید بنشینى شراب بخوری و برقصى بهیار ناز می کرد نازش میکشیدند تا برخاست پیاله را بردارو کرد برقص نمودن و شراب دادن تا تمام شد گفت شراب بیاورید رفت سر خیکها را باز نمود دارو در میان آنها ریخت گفتند چرا تمام خیک ها را باز میکنی گفت میخواهم هر کدام بهتر است برای شما بیاورم و اگر میخواهید خوب برقص همه جمعیت شراب بخورید

خلیفه بهزاد که كبك بهادر بود نمره کشید ای اکوداوران هرچه دلتان
 میخواهد امشب شراب بخورید که همه ریختند سرخیاك ها شروع نمودند
 بشراب خوردن بسیار بتندی شراب میداد نگاه کردید یکی رو کرده خلیفه
 گفت يك خیار بمغزت سبز شده خلیفه برخاست یکی دستش را گرفت گفت دلاور
 ترا چه شده است بسیار دید دارو گل کرده خود را به محل بندی رسانید پای صندوق
 پنجه عیاری بیرون آورد هفت متقال دارو در میان او ریخت بر لب بهزاد نهاد
 پف کرد دارو بر مغزش جا گرفت بسیار برگشت دید همه مانند گوسفند بر
 روی یکدیگر ریخته اند آمد بر سر صندوق کلید را از جیب بهزاد بیرون
 آورد قفل را باز کرد دید حسین از ته دلباغلی یا علی میگویی که در صندوق
 باز شد امید از حیات خود برید با خود گفت در این بی وقت چرا بسر وقت
 من آمده اند که ناگاه بسیار گفت آقا جان حسین گفت بسیار تومی گفت
 بلی هنم گفت مگر چراغ نداری بزودی شمعچه را روشن گردانید حسین
 بیرون آمد دید از يك ها مانند پشگل روی هم ریخته اند تهمن گفت چه
 کرده ای گفت دارو داده ام حسین پرسید بچه نوع آنچه گذشته بود از
 اول تا آخر همه را نقل کرد تهمن خود دست بهزاد را محکم بست که
 نتواند بجنبد بعد يك خنجر برداشت یکی هم بسیار مانند گوسفند همه
 را سر بریدند چهل نفر را با بهزاد دست بسته گرفتند

شروع کردند به اسباب جمع نمودن حسین گفت تو برو قر قیطاس
 را بیاور بسیار لباس زنانه را پوشید مانند برق لامع رفت آفتاب طلوع نمود
 بهیار رسید -

اما از بهزاد بشنو با چهل نفر از يك نسیم صبح بدماغشان رسید
 بهوش آمده خود را در زنجیر دیدند بهزاد دید تهمن اسباب جمع می کند

بهزاد از دور تماشا می نمود دیده جموع را گوسفند وار سر بریده اند چهل نفر از عمال خودش زنده اند و باقی در خون موج میزنند آن ظالم شاطر بچه را دید که دیروز قره قیطاس را برداشت و بر دسوار شده می آید گفت هر چه کرده است این شاطر بچه کرده است و از خجالت سر زبر انداخت که بسیار رسید در مقابل حسین پیاده شد تهمت آن آهنگر بالای سر بهزاد گفت فهمیدی که دین مابرحق است بزیم تیغ را بفرقت که بچینم و اصل شوی بهزاد گفت اگر مرا دست بسته بکشی کاری نکرده اگر راست میگویی مرا باز کن تا باهم جنگ کنیم تهمت دست آن نایاب را باز نمود دست بتیغ کرد شروع کرد بجنگ کردن حسین تیغ را انداخت بر فرقی که از میان دو شاخش بدر رفت بعد حسین رو بآن چهل نفر کرد که دست بسته بودند گفت شما مسلمان میشوید گفتند بلی فهمیدیم که دین علی بر حق است آنها را باز نمود خود را در قدم تهمت انداختند مسلمان شدند و آنچه اسباب بود همه را بر مرکبها بستند و بحیدر آباد رفتند بیای میل رسیدند بسیار داخل شهر شد عبدالله را جز کردند فوری سوار شده با امیران از شهر بیرون رفتند دیدند اسب و قاطر زیاد بار است و چهل نفر پیاده تا تهمت می آیند عبدالله پیاده شد دست در گردن حسین کرد بعد سوار شده بحیدر آباد آمدند حسین آنچه بسرش گذشته بود همه را تعریف کرد داخل بار گاه شدند آنچه اسباب و اسب و قاطر بود همه را بدست عبدالله سپرد بعد شروع نمود بصحبت کردن از هر طرف صحبتها شد عبدالله قطب شاه هر چه نگاه کرد دید تهمت آن سلاحی که از عبدالله گرفته در بر او نیست بخاطرش رسید که برده اند و این سلاح بهزاد است تهمت بشاه گفت سلاحی که داری در خور چنین است و این سلاح خودمان است همین تیغ صدویسکن وزن است که میگفتیم و این زره هفت تن است و آن

اسب قره قیطاس است که در کمند بسته ام عبدالله دست دراز کرد دامن حسینرا گرفت دستم بدامنت تقاض بندر مرا بکش نهمتن گفت آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند اما بشنو از آن ازبک که فرار کرد درفت در جهان آباد دهند در بارگاه اکبر داخل شد وقتی رسید که صدویست امیر در بارگاه بودند و میر حسین بالای صندلی نشسته و مقصد نفر قزل باش جابر جعفرار گرفته دیدند قاصدی از راه رسید تعظیم کرد دعا و تنای شاعر را بجا آورد گفت در حیدر آباد دهند همراه طالب فیل چشم رفته بودم پرسید طالب چه شد گفت در حیدر آباد تا چند روز باج شمشیر می خواست و داد مردی و مردانگی میداد کسی نبود در مقابلش آید روزی شاگرد آشپزی آمد در بارگاه تیمرا از پسر قطب شاه گرفت آمد در مقابل او و شقه اش کرد اینرا گفت و غش کرد ارقش گفت او را بهوش آوردند گفت بیا پیش آمد در مقابلش ایستاد و مردم تماشا میکردند که تیر را انداخت بر دوال کمرش مانند خیار تر بند و نیم شد اکبر بن همایون و میر حسین گفتند چرا این بیچاره را کشتی گفت ما چهل نفر همراه طالب روانه نمودیم تا حیدر آباد بیشتر نرفته همه کشته شدند این یکنفر را هم نمیخواهیم آنظام نگاه کرد طالب فیل زور را دید گفت میتوانی بروی حیدر آباد تقاض خون برادرت را بکشی گفت نباشم طالب فیل زور اگر حسینرا شقه نکنم رخصت گرفت گفت پهلوان چند نفر همراه میری گفت چهل نفر را می برم از بازگاه بیرون آمد از غیظ دو منزل یکی رو به حیدر آباد مانند برق لامع میرفت اما بهرام خان که این سخن را شنید خوشحال شد و وقتی که بارگاه بر هم خورد و بقعه میرفت رو به مقصد نفر قزلباش کرده گفت اگر این نقل حقیقت دارد خوب است از برای شیعیان ولی منتظر بودند تا که بسر فیل زور چه آید اما فیل زور آمد

نزدیک حیدرآباد قاصدی فرستاد عبدالله گفت از کجا می آیی گفت طالب فیل زور فردا وارد میشود عبدالله بتهمتن گفت بتو رجوع ندارد سگ کیست که او را استقبال کنیم میخواهد داخل شود حسین بعبدالله گفت قارداش ما که فردا میخواستیم برویم امانی رویم تا آتش بقبر پدر این گنبدیده نزنم و این خار را از سر راه مردم برندارم روز دیگر که آفتاب طلوع کرد نگاه کرد دید حرامزاده بارنگ وزنجیر و ابلق داخل بارگاه شد نعره کشید که عبدالله ما قابلیت استقبال نداشتیم عبدالله گفت ما بانو کاری نداریم تو کیستی که تو را استقبال کنیم که آن ظالم لبر ا بدنجان گزید که خونابه از دهنش سرازیر شد گفت حسین آس بز کجاست تا مادرش را بعزایش بنشانم حسین گفت آروادین قحبه آن حسین که میگویی ما ایم حرفی داری بسم الله فیل زور گفت برخیز بینم چه در بازو داری حسین سیند آساز جا جستن نمود گفت بهیار خورجین سلاح مرا بیار مانند تیغ مصری عربان شد بعد شروع کرد بسلاح پوشیدن از میل ابلق تا نعل هوزه غرق آهن و فولاد گردید اول کسیکه صلوات پیغمبر فرستاد عبدالله قطب شاه بود اما حسین در مقابل عبدالله سلاح پوشیده آمد در مقابل فیل زور گفت اگر دانی دانی واگر نه بگویم تا بدانی مرا حسین کرد میگویند فیل زور گفت آن جوان آشپز که طالب را کشته من او را میخواهم حسین گفت باجی سبکین آروادین قحبه ما ایم اگر حرفی داری بسم الله گفت پیش یا به بینم چه در بازو داری خلق تماشا می کردند حسین گرم تیغ بازی شد تیغ رازد پسر آن ناپاک نازیرا بر سپر پنهان شد که او را مانند قالب پنیر بدو نیم کرد و جان بمالك دوزخ سپرد که صدای آفرین از اهل بارگاه باندد شد چهل نفر از بک دور حسین را گرفتند که مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد سی ونه نفر را

کشت یک نفر را گرفت گوش کند و گفت خیر بشاه جهان آباد بیرو به بلوان
 ارقش بگو که حسین آشپز می آید بسر تراشی تو و میر حسین از بک را
 روانه اش کرد از بک هم هفت خود دانسته رو بگیریز نهاد مانند برق لامع بدر
 رفت بشنو از حسین آمد در مقابل عبدالله سلاح را بیرون آورد نشست آن
 چه اسباب داشت در گوشه قرار داد و سفارش استاد آشپز را به عبدالله نمود که
 مالیات ندهد و کسی ازیتش نکند عبدالله چند نفر غلام از برای حسین معین
 کرد گفت بهیار ما را کافی است تهنتمن بر خاست دست در گردن عبدالله
 انداخت عبدالله دامن تهنتمن را گرفت حسین گفت شما در هر باب خاطر جمع
 دارید و شروع در راه نمودند بشنو از بک که رفت در جهان آباد در بارگاه
 اکبر بن همایون وارد شد ارقش گفت از کجا آمدی گفت از حیدر آباد پرسید
 چه خبر داری گفت حسین آشپز قیل زور را باسی و نه نفر دیگر کشت دنیا
 در نظر ارقش تیره و تار شد و در بارگاه نگاه کرد حسین بهادر را دید گفت
 حسین تو بارها ادعای شجاعت می کردی میتوانی بروی تقاص خون برادرت
 را بکشی گفت بلی میروم گفت چند نفر همراه میبری گفت آنم چهل نفر بودند
 منهم چهل نفر میبرم حسین بهادر تدارک چهل نفر را که دست پرورده خودش
 بودند دید امامیر حسین رو کرد باهبران و شرط بست که من هزار تومان می
 دهم شما هم نفری هزار تومان بدهید همه قبول کردند از صد و هشتاد نفر امیر
 اهل تسنن همه حجت گرفت در بقل خود گذاشت رو به حیدر آباد هم روانه
 شد بشنو از حسین که عبدالله را وداع کرده با بهیار رو به جهان آباد آمدند تا
 رسیدند به جزیره سو من حسین گفت بهیار باید اینجا منزل کرد بهیار مستند
 انداخت حسین نشست گفت هر کب را سوار شده دوشکار پیاور بهیار سوار
 شده داخل جزیره شد دید دو نفر هندی با هم حرف میزنند بهیار گفت شما

کیستید و از کجا آمده اید و یکجا میروید گفتند از جهان آباد آمده ایم به
 حیدر آباد میرویم بسیار گفت برای چه گفتند حسینی است آشپز در حیدر
 آباد است میرویم اورا بگیریم ببریم در جهان آباد از برای میر حسین و
 اکبر بن همایون آن دو نفر گفتند شما یکجا میروید بسیار گفت در جهان
 آباد میرویم گفتند شما در حیدر آباد بودید که فیل چشم و فیل زور کشته
 شدند گفت بلی ما از اول تا آخر بودیم که هم چو شمشیر بر فرق آنها زد که
 از دو شاخشان بدر رفت گفتند منزل شما کیجاست اگر آقای مایابید و احوال
 پرسد بسیار نشان داده آمد حسین پرسید چرا معطل شدی بسیار وقایع را
 نقل کرد حسین کرد گفت برخیز بیدن حسین بهادر برویم با بهزاد روانسه
 شدند اما آن دو نفر برای حسین بهادر تعریف می کردند که چشمشان بر
 بسیار افتاد گفتند همان سوار است که می آید اما تهمت نرسید حسین بهادر
 گفت خوش آمدی گفت اگر خوش اگر ناخوش خدمت رسیدیم گفت از کجا
 آمده شما در جنگ جوان آشپز با فیل زور بودید گفت بلی گفت می توانی
 آن جوان آشپز را بمانشان بدهی حسین گفت چه قدر می دهی گفت چقدر
 می خواهی گفت هزار تومان می دهم گفت کم است تارسانید بدویست هزار
 تومان حسین گفت خوب است حالا شراب بخوریم دمانمان چاق شود حسین
 بهادر گفت شراب آوردند خورد دمانش تر شد گفت مانصد هزار تومان را
 بخشیدیم دست ما را بگیر بین نب داریم دست حسینرا گرفت دید آزاری
 ندارد تهمت گفت حسین را بدست تو دادم حسین بهادر گفت تو خود را بلند
 می کنی تو حسینرا بمانشان بده تهمت گفت بدان خدا که این دست حسین
 است گفت طالب فیل زور و فیل چشم را تو کشته گفت بلی حرفی داری بگو
 لب را بدهندان گزید از جا چستن نمود تیر انداخت برای کله حسین تهمت

نشسته بود تیغرا کشیده انداخت بزیر بغل حسین بهادر که برق تیغ از بالای فرقت بدر رفت ناله کشیده در غلطید که در دم چهل نفر از بک دور حسین را گرفتند تهمت مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد سی و نه نفر را کشت و یک نفر را گرفت گوش او را بریده روانه نمود بعد حسین با بیچاره همه جا آمدند تا بالای خامه ریگی در آمدند پرسید اینچه شهر است بهیار گفت این شهر جهان آباد می باشد تهمت گفت نباید در شهر برویم باید در بیابان جایی پیدا کنیم بهیار گفت صاحب اختیارید حسین رو بدهنه کره نهاد یکی کوه پاره سر اندر سحاب مقام پلنگ آشیان عقاب بردامنه کوه دیدند در جایی سنگ چین کرده اند گفت گویا اینجا جایی باشد پیاده شدند نگاهی کردند جای وسیعی بنظر در آوردند دیدند چهار صغه دارد بسیار خوشحال شدند خورجین را از گرده مرکب برداشتند مرکب ها را عرق گیری نمودند زاد و راحله که داشتند خوردند قدری استراحت نمودند از رنج راه بیرون آمدند حسین گفت بیابرویم در شهر تماشا کنیم تهمت لباس تاجرانه پوشید برخاسته رو شهر رفتند تا داخل شهر شدند در کوچه و بازار گردش میکردند تا رسیدند در بارگاه اکبر ان همایون حسین گفت برویم در بارگاه تماشا کنیم در بارگاه داخل شدند در قزلباش در گوشه ایستادند حسین دید که بهرامخان برصندلی قرار گرفته پسر هایش هر کدام جایی داشتند هفتاد امیر قزلباش از به ن و پسر جارجا ایستاده اند تهمت گفت اساس پادشاهی بهرام گویا بهتر است بهیار گفت بلی این هم پادشاه بزرگی است اما یکصد و هشتاد امیر اهل تسنن همه در بارگاه با امیر حسین جمعیت کرده اند حسین گفت قزلباش صحابه علی حده دارند بهیار گفت قلعه ایست که او را قلعه قزلباش می گویند دوازده هزار

خانه است همه تعلق دارد بپهر امتحان بمبارگاه بر همه خورد اول کسی که بر خاست میر حسین بود حسین با بیچار خود را در قزلباش انداخته بیرون آمدند گفت امشب میر ویم دست بدامن او میشویم قدری پول میگیریم - م بیچار گفت چرا دست بدامن میر حسین میشوید دست بدامن بپهر امتحان شوید نه من گفت شراب کجاست گفت شرابخانه دارند وارد شرابخانه شدند شیره چینی شراب می آورد حسین لب بر لب جام می نهاد سر می کشید شراب هم گرفتند آمدند داخل مغازه شدند منزل خود را درست نموده آرام گرفتند چون سه ساعت از شب دیوچهر بی مهر گذشت در چهار سوق بفرموده عثمان طبل را زدند صدای طبل بگوش حسین کرد رسید با بیچار از مغازه بیرون آمده از دامن کوه سرازیر شدند در شهر جهان آباد آمدند تا بکنار خندق رسیدند خود را آن طرف خندق گرفتند وارد شهر شده در کوچه و بازار می رفتند دست از شمشیر برداشتند صدای الدرم الدرم بلند شده همه جا آمدند تا رسیدند پشت خانه میر حسین که ننداز در کمر باز نموده انداختند بالای دیوار از آن طرف سرازیر شدند همه جا گردش کنان می آمدند طالاری را دیدند که چهار شمع بدان طلا و نقره در وسط آن گذارده و شمع های کافوری در سوزو گذاشته است حسین سرازیر شد در محوطه خانه هر چه کنیز و غلام و خواجه بود همه را بی هوش کرده داخل طالار شدند آمد بالای سر میر حسین پنجه عیاری را بپوشانید کرده لب را بپنجه گذارد سر پنجه را بر دماغ میر حسین گذارده پف نمود نفس را بالا کشید که دارو در مغزش جا گرفت بی هوش شد پایش را بست شروع کرد بمالیدن میر حسین چشم باز کرد جوانی را دید بنام کوزنجبر و ابلق گفت تو کیستی تهمین گفت من حسین کردم گفت این وقت شب اینجاست می کنی گفت مالیات هفت ساله دهند

رامی خواهم گفت اکو بما چه رجوع دارد گفت مگر تو کیستی گفت من میر حسینم گفت يك كوله بار زر بده گفت باید صبر کنی فرداییی در بارگاه اکبر بن همایون هر چه میخواهی بتومی دهم حسین تر که برداشت ناخن او را گرفت گفت میدهم بازش کرد داخل اطای شدید گاو صندوقهاست که روی هم گذارده اند میر حسین گفت هر چه میخواهی برادر همه پیشکش است حسین شال و دستمال را انداخت سه گاو صندوق را خالی کرد در میان شال و دستمال گوشه او را محکم بست گفت جواهر می خواهم میر حسین گفت ندارم تازیانه بگردنش زد گفت دست نگاه دار میدهم حسین را برد در اطای دیگر دید صندوقچه جواهرات است که بر رویهم گذارده اند يك صندوقچه که جواهرش از همه درشت تر بود برداشت آورد بر روی زرها ریخت محکم بست يك كوله بار هم بسیار برداشت آوردند بانچه سرا گذاردند وریش و سمیل میر حسین را تراشیده و يك دست لباس از تازانه پاره پوشانیده او را در بستر خوابانیدند از راهی که آمده بودند رو بمغز رفتند باستراحت مشغول شدند .

اما از زن میر حسین بشنو که صبح شدتید میر حسین نیست در بانچه سرانگه کرد دید زن جوانی شمع دانی دارد گفت که ساه بقبر پدرت شوهر مرا چه کردی یازان چوب بیارند آوردند او را چوب کاری کردند میر حسین در غیظ شده گفت ای گستاخان تا کی مرا می زنی تقصیر من چیست که همه يك بار تعظیم کردند و خود را در قدمش انداختند زنی دست او را گرفت آورد در طالار نشانید گفت اجاق زاده جدت ترا نظر نموده گفت مرا حسین کرد نظر کرده است اما میر حسین در غیظ شد فرمود تا امیران در خانه میر حسین حاضر شوند جمعیت کردند باهم هم قسم شدند که در بارگاه

اکبر بن همایون کار را باقراباش یکسره کنند میر حسین گفت پالکی مرا بردارید رویار گاه اکبر بن همایون نهادند وقتی رسیدند که همه جا بر جنا قرار داشتند اکبر گفت اینک است که جای اجاقزاده نشسته است میر حسین گفت ای اکبر اگر می خواهی من از تو خوشنود باشم حسین را می گیری اکبر گفت ببخشید دیشب او را جدت نظر کرده است همانکه طالب فیل چشم و طالب فیل زور را در حیدر آباد و حسین بهادر را در جزیره سوسن کشته دیشب بایک نفر هندی بخانه من آمده ده ناخن مرا کشیده ریش و سیل مرا تراشیده یک گوله بارزر و یک صندوقچه جواهر از من گرفت الهی که جدم جزای تو را بدهد که تا امروز چنین اذیتی ندیده بودم اکبر گفت چه باید نمود میر حسین گفت اگر نخواهم قزل باش در این ولایت باشد چکنم اکبر گفت بقزل باش چند جوع دارد گفت اگر از برای قزل باش و پشت گرمی بهرامخان نبود کی این رافضی می آمد در این ولایت این آتش را روشن می کرد اکبر سر نیزر انداخت بعد گفت اجاقزاده هر نوع که صلاح میدانی چنین کن اما چند کلمه از حسین کرد بشنو که بلباس مبدل همان روز داخل بارگاه شد دید بهرام خان رفت در بالای صندلی قرار گرفت و امیران همه بر جای خود قرار گرفتند هر چه گفتگو کردند همه را می شنید بعد برخواست با بهیار آمد و بمغاره رفت چون دو ساعت از شب گذشت حسب الفرموده عثمان بهادر طبل را بنوازش در آوردند صدای کرم کرم طبل بگوش حسین رسید سلاح طلبید بهیار زودی آورد غرق پولاد و آهن گردید چنان که مانند جام جمشید برق میزد گفت

دلیران ترسند ز آواز کوس که دو پاره چوب است و یک پاره پوست
بهیار هم مانند حسین غرق آهن و فولاد شد مانند ازدهانی دمان از مغاره

بیرون آمدند مانند سیلاب از دامنه کوه سر ازیر شدند و پشت بار و در کنار خندق دامن بالازده شیروار پس رفتند و مانند قوچ پیش دویدند از بیست زرع خندق جستن نمودند کمند را انداختند و از آن طرف مانند اجل معلق سر ازیر شدند و مانند برق لامع روانه شدند همه جا آمدند تا بدر خانه عالی گفتند خوب خانه ای است باید رفت در اینجا کمند را از کمر باز نموده انداختند بر طارم افلاک چهار قلاب کمند بردیوار بند شد هر دو رفتند از آن طرف سر ازیر شدند در طالار دیدند حرامزاده خوابیده آن ناپاک را آورد در میان بانچه سرپایشرا بست رفت در بالای درخت چند ترکه چید آمد او را از درخت حلق آویز نمود بهوش آورد خنجر بهادر خود را سر ازیر دید نگاه کرد جوانی را بلزنک و زنجیر و ابلق دید تهمتن گفت يك كواه زر بده برویم گفت شما کیستید گفت مرا حسین کرد میگویند گفت تو بودی که در خانه اجاقزاده رفتی او را بصورت زن کردی حسین گفت ما بودیم گفت ما زرت داریم تهمتن ده بیست ترکه زد ناخن او را گرفت از ضرب چوب پوست درخت را بدندان میگرفت فریاد زد اگو تزن هر چه بخواهی بتو میدهم تهمتن پایش را باز نمود خنجر بهادر دست حسین را گرفت بر در اطاق پول داد تهمتن گفت به اکبر بگو مالیات هفت ساله را بدهد والا آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیر و تار کند از راهی که آمده بودند برگشتند در مغاره خوابیدند چون صبح شد خنجر بهادر را در پالکی نشسته شال برپای خود بسته او را بردند در بار گاه اکبر بن همایون گفت چه واقع شده که پالکی را در مقابلش گذاردند گفتند خنجر بهادر است اما از تهمتن بشنو که چون صبح شد بالباس مبدل آمد دید بار گاه آراسته است داخل شد در گوشه قرار گرفت با بهیار تماشا

مینمودند اما بهرام خان برصندلی قرار گرفت و کرد بهامیران نظرش افتاد
 پنجنجر بهادر با کبر گفت حالا این رافضی رخنه نموده است در اینجا کبر
 گفت احداث کیست گفتند عثمان بهادر است گفت او را بیاورید عثمان
 بهادورا آوردند گفت عثمان دیشب این رافضی رفته است در خانه پنجنجر بهادر
 مگر شب گردش نمیروی او را از تومی خواهم والا تورا میکشم بلا گاه بر
 هم نخورد بهرام خان رفت تهمتن خود را در میان قزلباش ها انداخت زاد و
 راحله گرفته رو بمغاره رفتند امروز گذشت شب بر سر دست در آمد دو ساعت
 از شب گذشت عثمان بهادر در چهار سوق قرار گرفت با چهار نایب هر کدام
 را ده نفر از بک داد که بروند گردش چهار نایب رفتند چند کلمه از تهمتن
 بشنو دو ساعت از شب گذشت صدای طبل بگوش حسین رسید غرق آهن و
 فولاد شد با بهیار از مغاره بیرون آمدند رو به شهر جهان آباد مانند برق لامع
 آمدند تا از خندق جستن نموده خود را آن طرف خاکریز گرفتند سر کمند
 را بدیوار بند نموده مانند مرغ سیاه روح بالا رفته از آن طرف سر از بر شدند
 رفتند در ضرابخانه دیدند بیست نفر خوابیده اند همه را بیهوش نموده تهمتن
 حنجر کشید زانج هریش را گرفته گوش تا گوش سرشان را برید و شال
 دستمال را با بهیار برار زر کرده کوله بارها را بسته مانند برق لامع از راهی
 که آمده بودند برگشتند می آمدند بر خوردند باز بک ها چشمه رئیس از بک
 ها خان بهادر افتاد بر سیاهی نعره کشیدای گستران کیستی حسین بر سر راه
 ایستاد و دست بتیغ آبدار رسانید دست دیگر به سپر گفت اگر دانی
 دانی اگر ندانی بگویم تا بدانم مرا حسین کرد گویند گفت تومی
 که ریش و سیل اجاق زاده را تراشیدی و کوله بار زر گرفتی گفت
 بلی گفت این ها را از کجا آوردی گفت از ضرابخانه گفت من تورا در

آسمان میجستم در زمین بگیر من آمدی بگیر از دست من تیغ را خواست
 بفرق تهمت بزند که تهمت گفت بهیاری عقب سر مراد داشته باش مانند شیر
 خشمناک سر راه را تنگ بوزم چنگ گرفت دست بشمشیر نموده قبه سپر بر
 سپر چاشنی نموده گرم تیغ بازی شدند حسین گفت چپ تارفت چپ راه محافظت
 کند تیغ را بر فرفش زد که از دو شاخش بدر رفت ده نفر از يك دور حسین
 را گرفتند تهمت در میان آنها افتاد آن ده نفر راهم گشت رو بر فتن نهاد تا
 رسیدند به غار با استراحت مشغول شدند صبح شد اما عثمان بهادر دید که سه
 دسته شبگردان مراجعت نمودند گفت دسته چهارم چه شده رفتند در تفتحص
 دیدند خنجر بهادر با ده نفر دیگر کشته شده گریبان چاک کردند پشتو از
 خراب خانه آمدند بیست نفر را سر بریده دیدند و کاغذی نوشته بود ای اکبر بن
 همایون اگر مالیات هفت ساله را میدهی از زاهی که آمده ام برگردم و
 اگر نمیدهی بذات خدا آتشی روشن کنم در این ولایت که در دهن چشمه
 خورشید را تیره و تار کند کاغذ را برداشتند با بیست نفر نعش بهار گاه
 اکبر بن همایون رفتند در همین وقت دسته دیگر داخل بارگاه شدند
 اکبر گفت دیگر این ها کیستند عثمان بهادر گفت این خان بهادر است ما
 ده نفر دیگر که دیشب حسین کرد کشته است اما چند کلامه از تهمت بشنو
 که صبح شد بانباس مبدل آمد داخل بارگاه شد در صف ایستاده
 بود که دید صدای از بکان بلند شد خلق در بارگاه ریختند از عقب بیست نعش
 و مشرفان خرابخانه گریبان چاک کرده اکبر گفت چه خبر است گفتند حسین
 بیست نفر را سر بریده و پنج صندوق را خالی نموده اکبر گفت چه باید
 کرد عثمان بهادر گفت باید چار بزنند که حسین بیاید در چهار سو ق بارگاه
 بر هم خورد بهرام خان رو بقلعه نمود با هفده نفر امیر و غلام های گرجی

بعد رو بامیران نموده گفت حسین پیش ما نمی آید اگر می آمد او را
 میدیدیم خوب بود اما عثمان بهادر چهارسوق چهار نفر جارچی
 روانه کرد جار بزنند امشب بیا در چهارسوق احداث در خانه های
 مردم دزدی نمی رود اما حسین فریاد زد که ای جارچی برای چه جار می
 زنی گفت بجهت آنکه حسین کرد امشب بیاید در چهارسوق تهمت گفت مگر
 این حسین چکاره است گفت پهلو انست و می ترسد قدم در چهارسوق نهد
 تهمت گفت حیف از چنین جوانی و با او صحبت می کرد تا رسید در پس
 کوچه تهمت هر دو گوش او را گرفته تکانی داد کند گفت برو خیر بد خود
 با بهیار بدر رفت رو بمغاره جارچی مثل شغال فریاد می کشید تا به چهار
 سوق رسید عثمان بها در لب را بدندان گزید برخاست بتعجیل تمام همراه
 جارچی آمد اثری از تهمت ندید بشنو از میر حسین که چند روز تدارک
 خود را دید باعقد امیر از شهر بیرون آمدند شروع نمودند تدارک دیدن
 خلق از بک که میر حسین را دیدند دور او جمع شدند دردم نامه نوشت
 با کبرین همایون اما بعد انشاء الله اگر خداوند مدد کند آتشی روشن
 کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند اکیر بتو کار ندارم بهر امخان
 بتو کار دارم بلای بسرت آورم که در داستان ها باز گویند اکیر از نامه
 مطلع شد سرا حرکت داد اما تهمت در مغاره رفت تا شب بر سر دست
 در آمد دو ساعت از شب گذشت به فرموده عثمان بهادر طبل را زدند تهمت
 صدای گرم گرم طبل را شنید غرق صدویست و چهار پارچه اسلحه شد بهیار
 هم سلاح در بر نموده رو بشهر نهادند از بیست ذرع خندق جستن نمودند
 رو ببازار می رفت دست از شمشیر برداشته بردام زره می خورد صدای الدر
 الدرم بلند شد بر نعل موزه می خورد صدای میگیرم میبندم می کشم بلند

شد تا رسید بچهار سوق يك آجر از دیوار کند زد برزانو چهار قسمت کرد سه سهم آنرا انداخت یکسهم آن را زد بکاسه مشعل هزار مشعل شد سوخته و سوخته بالای هم میریخت عثمان بهادر گفت کیستی اگو خوش باشد ایلچی تو بهما رسید

گر شیر نری بگذر از این بیشه شیران کاشته بخونند در این بیشه دلیران تهمتن در تاریکی دست بر دیده نهاد خود را در مقابل هتمان گرفت گفت احداث شب بخیر عثمان گفت شب و روزت بخیر بر رسید جوان چه کاره ای و از کجا آمدی تهمتن گفت مرا حسین کرد میگویند عثمان بهادر گفت بسم الله تهمتن گفت بیا تا دست و پنجه نرم کنیم که علاوه بر کشتن تو کاری دیگر هم داریم آظالم مانند گر از حشم آلوده برخاست گرم تیغ بازی شدند که تهمتن تیغ را زد بر فرقی که از دوشاخش بدر رفت از بکان را هم بعضی را زخمدار کرد باقی رو بگریز نهادند تهمتن بر گشته با بهیار بمنزل خود رفتند چون صبح شد از بکن با گریبان چنگ داخل بارگاه شدند گفتند دیشب حسین کرد در چهار سوق بیست نفر را کشته و چند نفر را زخمدار کرده است بهرامخان گفت اگر بگیر من بیاید پوست از سرش میکنم اما چه فایده که گیرم نمی آید او چند کاهه از حسین بشنو که با لباس مبدل در بارگاه ایستاده بود آنچه گفتگو ما بین اکبر و بهرام گذشت همرا شنید اکبر گفت بروید کشتنها را دفن کنید و تفحص نمائید تا این گستوان را پیدا کنید میدام چه باید کرد بارگاه بهم خورد تهمتن با بهیار رفتند رو بشیرك خانه شراب و زاد و راحله گرفتند از راهی که آمده بودند برگشتند رو بمنزل خود نهادند بشنو از تهمتن و غلیان فروش حسین از مغلوه بیرون آمد که بشهر رود دید پیر مردی در دم راه

غلیان فروشی میکند و از برای خود اطاقی ساخته است تهمتن پیش آمده باو گفت ما هم از جهت این آمده ایم که شهر جهان آباد هند را آتش بزیم و مالیات هفت ساله را گرفته از برای شاه عباس ببریم دست در جیب نموده يك مشت زر بیرون آورد بغلیان فروش داده گفت ما رفیق تو هستیم با هم رفیق شدند هر وقت تهمتن داخل شهر می شد آنچه میسر رسید غلیان فروش باو حالی میکرد از اتفاق یکروز تهمتن در شهر گردش میکرد تا رسید بدرخانه عالی دیر مردم زیاد داخل این خانه میشوند تهمتن از یکی پرسید از چه جهت مردم سرزده داخل این خانه میشوند گفتند مگر غریبی گفت بلی هندی گفت این خانه رعنا زیبا است و او در حسن صورت چیزی فروگذار ندارد تهمتن داخل شد دید که صدای چنگ گوش فلک را کر کرده است دید نازنین عناری بر قصر مشغول است اهل مجلس دیدند جوانی وارد شد بر صندلی قرار گرفت رعنا زیبا چشمش بر او افتاد دسته گلی آورد شروع کرد بدورزدن که حسین گفت جوان همان پذیر باشید من میروم منزل سرکشی میکنم می آیم رعنا زیبا گفت جوان مردم کجائی گفت ایران گفت اگر منزل نداری، همان ما باش حسین از خدا میخواست رو بمغازه نهاد و جیب را پر از زر کرده رو بشهر نهادند داخل خانه رعنا زیبا شد رعنا مثل پروانه دور تهمتن میگشت حسین گفت بنشین قدوی صحبت بدار رعنا زیبا آمد پهلوی تهمتن نشست و دست بگردن تهمتن انداخت تهمتن گفت بچه نوع با مردم در این شهر گذران مینمائی و بچه چیز پادشاه می دهی رعنا زیبا گفت سالی دوازده هزار تومان میدهم تهمتن گفت هر چه بخواهی خودم می دهم بشرط آنکه از بکهارا بخانه خود راه ندی رعنا زیبا با خود گفت این جوان در عرض سال اینجا نیست چگونگی قبول کنم تهمتن گفت چرا جواب نمی دهی گفت بچشم برخاست

پایاله از شراب بدست تهمتن داد و دسته گلی در مقابل او نهاد. تهمتن دست در جیب کرد یکمشت زر بیرون آورد ریخت جای گل رعنا زیبا پول را برداشت آمد در دامن او نشست آن دلاور چند بوسه از گنج لبش ربود بصحبت مشغول شدند تا شب شد تهمتن گفت طعام بیاور حاضر نمود تهمتن خورد برچیدند آب آورد نوشید گفت بستر انداختند تهمتن گفت بخواب رعنا زیبا گفت تو بخواب من میروم و می آیم تهمتن خوابید رعنا زیبا یکی از کنیزان را فرستاد کنیز آمد در نزد تهمتن خوابید تهمتن با خود گفت مبادا از من دل گیر شود سرش را پیش آورد دید دهنش بومیکنند گفت تو کیستی از ترس گفت کنیز رعنا زیبا هستم فرمود خودش کجاست گفت در اطاق خوابیده است تهمتن گفت تو هم بر خیز دستش را گرفت آورد بالای سر رعنا زیبا و دست رعنا زیبا را گرفت در بستر خود برد دست در گردنش کرد خوابید رعنا زیبا گفت اسمت چیست فرمود اسم من حسینست اما بروز زدهی آمدن من را گفت خاطر جمع باشید تا نصف شب بپلوی هم خوابیدید رعنا زیبا دست آورد بند او را باز کند تهمتن بند دست او را گرفت گفت چه میکنی دوازده سال است این کار شغل منست و بکسی دست ندادم من قسم خورده ام که نه بحلال نه بحرام بند من باز نشود رعنا زیبا صحبت با تهمتن بهم رسانید شب و روز با هم بسر میبردند و بسیار قره قیطان را متوجه میشد اما غیر حسین نامه نوشت باکبر بن همایون که ای اکبر بتو کاری ندارم اما بلای منی بر سر بهرامخان بیارم که نادانیا برپاست اسمش باقی باشد قاصد نامه میرحسین را آورد داخل بارگاه شد نامه را بدست اکبر داد اکبر دید نوشته ای اکبر مبادا دست از یا خطا کنید از خانه نیاید که کشته میشود هفتصد امیر و هفتصد هزار سوار دیدند ام

اکبر از نامه مطلع شد نزد مادرش خانچه بیگم دختر شاه طهماسب شد
 گریبان را درید خانچی بیگم گفت فرزند ترا چه میشود گفت اجاق زاده
 لشکر زیاد سان دیده می آید دستش را در بغل کرده نامه را بیرون آورد
 بخانچی بیگم داد بعد رفت بجری آورد در مقابل او خانچی بیگم دید که غنچه
 ها خرمن شده گفت اینها چه چیز است گفت اینها همه نامه میرحسین است بگو
 من چکنم خانچی بیگم گفت میانۀ تو و خان الله چه قسم شده است گفت
 میانۀ نداریم برخواست هر دو دست را بلند نمود زد بر مغز اکبر فرستاد
 خان الله را آوردند بهرامخان تعظیم کرد خانچی بیگم گفت خان الله با
 پسر من بهتر رفتار کن خان قسم یاد کرد که تقصیر از اکبر بن همایون است
 خانچی بیگم فهمید که بهرامخان راست میگوید گفت اکبر برو پای خان الله
 بیفت اکبر خود را انداخت بیای بهرامخان و عذر خواهی نمود قرآن
 آورد هم قسم شدند که از سخن هم تخاف نکنند بهرامخان گفت من چهل
 هزار لشکر دارم و دو آزدده هزار عیار که در شب مهره از پشت مار بر میدارند اکبر
 گفت منم چهل هزار لشکر دارم بهرامخان گفت برو سان لشکر بین تا سه روز
 بیشتر طول نکشد خانچی بیگم دست اکبر را گرفت داد بدست بهرامخان
 گفت اکبر دابتو سیردم ترا بخدا بعد از سه روز بهرامخان و اکبر با لشکر
 بیرون آمدند قاصد فرستادند به بیتمند که لشکر میرحسین کجا رسیده قاصد بر
 گشت گفت که دو منزل دارند برسد اما حسین هم نابهار آمدند در سر چشمه
 در نزدیکی اردوی بهرامخان منزل کردند بعد از سه روز در بیابان صدای
 کوس کرنا بلند شد که تمام دشت و هامون از سم ستوران بلرزه در آمد
 بهرامخان با اکبر ایستادند با هفتصد امیر قرلباش دیدند که میرحسین سوار

فیلی مانند گراز خشم آلوده می آید تا رسید برو دخانه بر سر آب منزل کردند امروز گذشت از فردا باشاوه میر حسین طبل جنگ را بسوازی در آوردند از لشکر بهرامخان و اکبر جواب طبل دادند که صدای گرم گرم طبل بلند شد و تفر از دواشکر بمیدان آمدند باهم در آویختند که ناگاه قرداغ معلون تیغ را انداخت بر کتف شیراد که در غلطید بهرامخان گفت من نیت کردم که اگر فتح از طرف ماست اول شکست میخوریم اگر از جانب آنهاست اول آنها شکست میخورند الحمدلله شکست از جانب ما شد که انشاءالله فتح از ما میشود اکبر دلش تسلی یافت بهرامخان گفت یکی برود در میدان سهراب بیگ غلام پیش آمد عرض کرد که من میروم بهرامخان گفت برو سهراب رو بمیدان نهاد سر راه بهرام گلیم گوش تنگ بعزم جنگ گرفت گلیم گوش تیغ را بر کتف سهراب بیک زد که از زیر بغلش بدر رفت از آن طرف بهرامخان کفن در گردن نموده گفت کسی بمیدان نرود بایسرهایش وصیت نمود که بهرام گلیم گوش نعره کشید که تا کی وداع می کنی بهرامخان خواست بمیدان برود که از طرفی گرد شد جوانی چون آتش سوزان تاخت بمیدان سر راه بر بهرامخان گلیم گوش گرفت بهرامخان پرسید این جوان کیست میرزا محمد گرگان گفت هر که هست از جابر خدای باشد حالا بینم چه می کند تماشا می کردند که هر کس را تاخت بمیدان سر راه بهرام گلیم گوش را گرفت گفت باجی سیکین آروادین فحیه چه می کنی آنظالم عمود را بالا برد که فرق تهمتن بزند دست دراز کرد بند دست او را گرفت فشاری داد که انگشت های او مانند خیار تر راست ایستاد هر دو گوش را گرفت چند گامی پیش کشید سر او را برید انداخت بر پای علم و گفت بهرامخان گلیم گوش

بیش نبود پس دریابان هر کب می تاخت تار سید بهلف زاری قره قیطاس را
 وها کرد سپر را زیر سر گذارده نفیر خواب را بلند کرد تا وقتیکه آفتاب
 غروب کرد برخاست رو بشهر میرفت از قضا دید یکنفر از دور بارنگ و
 زنجیر و ابلق می آید تار سید مقابل تهمن گفت کیستی جواب انداد تهمن
 تیغ را کشید پیاده گفت قارداش کجا بودی تهمن او را شناخت پرسید
 کجا بودی اتلان گفت از آذربایجان بخدمت تو آمدم و شهر بشهر دیار
 بدیار سراغ تو آمده تا خدمت تو رسیدم و حال بمن تیغ کشیدی تهمن باو
 دست داد دست بگردن شدند و صورت همراه بوسیدند تهمن گفت دیگر
 کسی با تو هست گفت ابراهیم گر کانی سید خدا وردی کرد میر حسین
 سنجرانی تهمن فرمود اگر تو تنها بودی بشهر می رفتیم حالا که اینها هم
 هستند در یکطرف اردو باید چادر بزنیم بهیار گفت برو در اردویک چادر
 پیدا کن بیازر بهیار رفت تهمن دید سه سوار مانند برق لامع می آیند بحرمت
 آنها چند گام پیشرفت دید دلاور ها پیاده شدند خود را در قدم تهمن
 انداخته دست در گردن یکدیگر در آورده مصافحه نمودند بعد سوار شدند
 تا رسیدند نزدیک اردو سر راه دیدند بهیار ایستاده تهمن گفت رفتم اردوی
 قزلباش چادر را گرفتم گفتم گرو بدهم قبول نکردند اما قسم داد که بروز
 بدهم الفقه چادر را بالای سر اردو بر سر پا کردند شمع و چراغ مهیا نمودند
 زاد و راهله خوردند آن شب را در چادر بودند تهمن به بهیار گفت رها
 زیبا را خبر کن بهیار رفت داخل خانه رعنا زیبا شد او را برداشت مانند برق
 لامع داخل شد بشنواز بهرام خان فرمود طبل جنگ را زدند سهراب یک
 به میدان آمده مرد طلیح یکنفر بمیدان آمد که تیر را بچله کمان گذارد

شصت ارتیررها کرد برسینه او رسید از پشت او بدر رفت تا هفت روز سهراب
 بیك میدان داری کرد عرصه بر میر حسین تنگ شد دست را برداشت که اشاره
 کند جنگ را مغلوبه کنند که دستی بر کتفش خورد دیده محبت خلن است
 می گوید بهزاد می آید گفت استقبال کنید او را بعزت تمام داخل اردو نمودند
 میر حسین گفت تو کیستی گفت آزاد کرده جدت بهزاد میر حسین گفت خوش
 آمدی و بنا کرد بداد زدن بهزاد گفت احاقزاده از دست که داد زدی گفت
 این رافضی که در میدان ایستاده بهزاد نگاه کرد چشمش افتاد بر جمال سهراب
 لب را بدندان گزید گفت اراده مرا بکشند کشیدند برو میدان نهاد که
 بهزاد پیاده داخل میدان شد طولی نکشید که سهراب بیك را دو پاره نمود و
 برگشت اما از میر حسین بشنود بهزاد را دید داخل چادر شد و ورش را گرفتند
 شروع کردند بگریه کردن بهرام آنها را دل داری میداد بشنو از تهمتن که
 غرق آهن و فولاد گردید سوار قره قیطاس شد گفت بهیار من ایندعه زیر
 دست می روم تو دست بالا با هم قرار دادند سوار شدند مانند برق لامع رفتند
 داخل میدان شدند بهرام خان دید همانست که بهرام گام کوشرا کشته است
 تهمتن داخل میدان شده نعره کشید گفت یکمرد از اردوی شما در میدان
 من بیاید که از اردوی میر حسین بهزاد میدان آمد گوی یکمرد را بر قره
 قیطاس بر تاب کرد تهمتن با از رکاب خالی کرده و گوی جلو پای قره قیطاس
 افتاد رفت که گوی دیگر بردارد تهمتن فرصت نداد بند دستش را گرفت يك
 فشار داد که گوازدستش افتاد کمر او را گرفت و بلند کرده بر زمین
 زد و سرش را گرفت و از چپ در راست تکانی داد خدا را یاد کرده سر را کند
 از داخرت پای علم بهرام خان گفت يك بهزاد پیش نبود سوار شد مانند برق لامع

بدر رفت در پهن دشت بیابان بعد رو بمنزل آمد تا داخل چادر شد نشست
 بشرا بخوردن گفت بهیار قدری بخوان مالذت بیریم بهیار شروع کرد
 بخواندن که صدای آواز بهیار بگوش قزلباش رسید در اطراف چادر صف
 زدند تهمتن و ابراهیم خان و خداوردی و میرزا حسین در چادر حاضر بودند
 خبر بهرام خان دادند که جوانیکه بهزاد را کشته است در بالای این چادر
 است بهرام خان میرزا احمد خان را برداشت رو بچادر تهمتن آمد او را
 ببیند یکی از قزل باش گفت الساعه بهرام خان بچادر شامی آید تهمتن سوار
 شد رفت بهرام خان آمد دید تهمتن نیست احوالش را پرسید گفتند فهمید
 شاهمی آمد رفت اما از تهمتن بشنو که رفت در خانه اما بهرام خان قرار
 قرار داد که خوراک او را از مطبخ بدهند تهمتن در خانه و عنازیم با شراب
 خوردن و بوسه و کنار مشغول شد چون صبح شد بهرام خان گفت طبل
 جنگ را زدند بعد گفت یکی برود میدان سهراب بیک غلام رو بمیدان نهاد
 نعره زد که ای میر حسین مرد داری روانه کن میر حسین گفت کسی هست
 برود علاج این کستوان را بکند يك اجل برگشته رفت در میدان سهراب يك
 امانش نداد تیغ را کشید انداخت بر کتفش که از زیر بغلش بدر رفت
 القصه آنروز تا شب دوازده نفر را کشته تا آفتاب بمحل غروب رسید
 طبل باز گشت زدند سهراب يك برگشت روز دوم و سیم میدان داری نمود
 اما شب چهارم بود دلاوران همه نشسته بودند دیدند تهمتن وارد شد در چادر
 قرار گرفت گفت شراب بیاورید شروع نمود بشراب خوردن پرسید این چند
 روزه بچه نوع گذشت گفتند سهراب يك میدان داری نمود گفت درخواهم
 فردا یکی فرصت ندهد برود میدان میرزا حسین گفت من میروم تا صبح
 شد آفتاب سراز در بچه خاور بیرون آورد بهرام خان فرمود طبل را بنوازش

در آوردند تهمتن گفت یکی برو میدان میرزا حسین برخاست غرق آهن و فولاد شد سوار گردید آمد مقابل تهمتن گفت ترا بجد شاه عباس قسم میدهم مرا مرخص کن بروم گفت مرخصی داخل جنگ شد نعره زد که ای میر حسین مرد روانه کن که امروز آتش روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند که از لشکر میر حسین یکی داخل جنگ شد میرزا حسین سر راه تنگ بزم جنگ گرفت شروع نمود تیغ بازی که میرزا حسین تیغ را انداخت زیر بغلش که از کتفش بدر رفت فریاد احسن از مردم بلند شد تا غروب آفتاب بیست نفر را کشت طبل باز گشت زدند روز دیگر ابراهیم خان بمیدان رفت روزی هم خداوردی بسر برد مختصر چهار روز دلاوران شاه عباس جنگ کردند بعد سهراب داخل شد بجنگ رفت آن روز هم او بجنگ مشغول شد روز دیگر تا ظهری میر حسین هر چه مرد فرستاد کشته شدند هر دو دست را بلند کرد که جنگ معلوم کند از قضا از دامن دشت گودی نمودار شد میرزا حسین نگاه کرد دید یک نفر بازنگ و زنجیر و ابلق کلاه عیاری از دم رو بپاه سر گذاشته هفت لباس عیاری مصور بالای هم پوشیده پنجاه نفر از عقب او می آیند داخل میدان شد نزد میر حسین آمد میر حسین پرسید کیستی گفت هبتر مرجانه می باشم میر حسین بت کرد شکوه نمودن از دست قزلباش آن عیار پیشه گفت یک ادمش مرا مهلت ده فردا هر کس مقصود تو باشد اگر نیاردم دشمن جودت هستم گفت مرخصی آن ظالم رفت در گوشه چادر بر سر پاه کرده منزل نمود سهراب غلام نعره زد مرد روانه کرد آن پهلوان تاشام میدان داری نمود شب طبل مراجعت زدند ولی آنچه قزلباش بود چشمه پاره گماشتند باین عیار اما نمی دانستند کیست سهراب بیهرام خان

گفت شنیده ام در کشمیر درویش دال سنگی که شیبه خاص مرتضی علی است
 آتش زنده دوازده هزار در خانه است او را میخوانم اما چند کلمه از درویش
 حسین دال سنگی بشنو بگروز بالباس درویشی در کوچه و بازار پرسه میزد
 درد کان بقالی پسر قمر منظری را دید ایستاده جمالی دارد مانند خورشید
 انور در خشنده درویش یکدل نه صد دل عاشق او شد هر چه فکر کرد که
 چه بهانه بدست آورد عقالش بجائی نرسید پیش آمد سلام نمود او جواب سلام
 داد درویش گفت یکمن برنج بمانده پسر کشید پولش را گرفت درویش
 کشید قدری کم بود از قضا پسر دشمن فراوان داشت از آن جمله عزیز
 خان حاکم کشمیر بود هر چه میخواست پسر را بدام کشد همیشه بغلامان
 گفت در کوچه و بازار گردش کنند یکم بهانه بدست آرید که این پسر تردها
 بیاید غلام هاشمیدند که درویش گفت برنجی که بمن داده کم است پسر را
 گرفتند بیار گاه بردند عزیز خان گفت اول باید آب چشم او را گرفت گفت
 پسر را بیازرید آوردند عزیز خان گفت پسر نام تو چیست گفت ابراهیم گفت
 او را حبس نمایند بشنو از درویش حسین شب شد لباس شبروی پوشیده همه جا
 آمد تا در خانه عزیز خان رسید کمند را انداخت بالای طرف سر از بر
 شد تا رسید در پشت طالار عزیز خان دید عزیز خان طپانچه بر صورت پسر
 میزند دل درویش طاقت نیارده داخل دیوان خانه شد عزیز چشمش افتاد
 بر شخصی بازنک و زنجیر و ابلق پرسید او کیستی گفت کار تو بچائی رسیده
 که پسرهای مردم را میکشی تیغ را کشید زد بر کمرش پسر او برداشت داخل
 اندرون شد آنچه زن و کنیز بود همه را بیهوش کرد یکی را بیدار کرده
 لرزه بر اعضایش افتاد درویش گفت بتو کاری ندارم یک کوله بار زر بده
 برویم کنیزك از ترس دست درویش را گرفت و داخل اطاق شد درویش دید

صندوقهای پراز زر بر روی هم گذارده شال و دستمال را پر از زر نموده با خود گفت قسم خورده ام که کنیز را نکشم او را با پسر بیرون آورده بخانه پسر رفتند چون چشم پدر ابراهیم باو افتاد خود را در قدم او انداخت لیکن چشمش بدرویش افتاد بازنگ و زنجیر و ابلق بسیار ترسید ابراهیم گفت مترس اینست که مرا نجات داده درویش گفت با باجان تو پدر ما فرزند تا روز قیامت آن زرها را برد در خانه دیگری گذارده و چند روز پنهان شده شب و روز غایب بود از چشم مردم بشنو از خانه عزیز خان صبح برخاستند عزیز را کشته دیدند شروع کردند بشیون نمودن دیدند کاغذی افتاده است نوشته کسی را کاری نباشد این کار درویش حسین دالسنکی است القصه هر شب در خانه یکی از اقربای عزیز خان دستبری میزد درویش وسیل میتراشید تا کار بجایی رسید که دوازده هزار خانه در کشمیر عزادار شدند درویش کاری کرده بود که دیوان دار کشمیر شده بود شب می آمد در چهار سوق کاغذ میچسبانید که وای بر کسی که ظلم کند سرش را می برم هر گاه دو نفر با هم نزاع داشتند کاغذ می نوشتند بدیوار چهار سوق میچسبانیدند صبح می رفتند کاغذ را میدیدند هر چه نوشته بود رفتار میکردند اگر بقول درویش اعتماد نمی کردند شب دیگر میرفت چوب کاری میکرد بشنو از بهرامخان نامه نوشت بدست قاصد داد رو بشهر کشمیر همه جا آمد تا رسید به کشمیر در کوچه و بازار گردش می کرد هر چه سراغ نمود او را نیافت شب سلاح پوشید رفت در چهار سوق در این اثنا شخصی غرق سلاح سر راه بر او تنک گرفت قاصد گفت من با تو جنگ ندارم نامه از بهرامخان آورده ام گفت بینم گرفت خواند دید نوشته اگر آب در دست داری نخور و بیا که بسیار

ضرور است و گره از دست تو باز می شود درویش نامه را بوسید برداشت
 کاغذی نوشت ای اهل کشمیر چند روز رفتیم اما زود مراجعت میکنم
 با قاصد از شهر بیرون آمدند شروع نمودند برفتن بشنو از میر حسین
 گفت مهتر مرجانه چکنم گفت میر حسین دانسته باش اگر آنها را نیاوردیم
 دشمن جدت عثمان هستیم شب بسر دست در آمد گفت رفتیم که بیاوریم
 لباس درویشی پوشیده بیرون آمد رو با دروی بهرامخان تا داخل اردو
 شد هر کجا که گردش کرد کسی را نیافت بالا نظر کرد چشم مرجانه افتاد
 بر چادر لنگه نزدیک رفت چشمش افتاد بر اژدها صولتی مرجانه خوشحال
 شد برگشت لباسی که پوشیده بود کند آنچه اساس عیاری بود در بر خود
 نمود و خود را پنهان کرد که عبادا دشمنان او را ببینند رفت رو به چادر نقبی
 کند بقدریکه خودش در گودال نشست متوجه شد تا این که مشغول شدند
 به شراب خوردن مست و لایعقل شدند همه را کیف خواب گرفته مهتر داخل
 چادر شد پنجه عیاری را بیرون آورده دو عقاب دارو در میان آن ریخت و
 بردماغ هر یک نهاد پف کرد که بمغز هر یک جا گرفت بیهوش گردیدند پرده
 گلیم را انداخت اول اتلان را در گانیم انداخته بدوش کشید و از چادر بیرون
 آمد رفت رو بر قفا کرد چهار عیار منتظر بودند که مرجانه را دیدند گوله
 بار گرانی بر پشت دارد استقبال کردند گوله بار را بر زمین نهاد گفت یکی
 این را برد بارو میاذا قضیه رو دهد و خود با سه نفر دیگر آمدند در چادر
 سه نفر را آورد دیگر را در پرده گلیم نهاد بدوش کشیدند رو با دروی
 میر حسین روانه شدند از میر حسین بشنو دید از بیابان سیاهی پیدا شد
 فریاد زد کیستی گفت شنا کرد مرجانه گوله بار را بر زمین نهاد مرجانه از

عقب رسید گفت همه را آوردم میر حسین گفت شمعچه را آوردند دید چهار نفرند گفت اینها را زیر بند کنید بعد همه را به هوش آوردند به یکی گفت بگو اسم شما چیست گفت خداوردی دیگری ابراهیم يك دیگر اتلان دیگر میرزا حسین سنجرانی میر حسین گفت اینها را بدار کشید اتلان گفت

خوشا روزی که خود را بر سردار فنا بینم

سرم گردد بلند و عالمی را زیر پا بینم

میر حسین دید حسین را نیارده گفت آنکه مقصود بود نیارودی مر جانه پرسید کیست گفت همان جوانی که دماغ نمود در رفت شهر مر جانه رفت حسین را بیاورد بشنو از تهمت و وقتی که آمد دید لیس فی الدار غیره دیار تهمت گفت بسیار قفا کجا رفته اند بسیار چشمش بطلبه چادر افتاد دید از خنجر پاره نموده اند گفت آن هارا برده اند تهمت گفت بسیار برو بین آن هارا که برده بسیار از چادر در آمد روی بار دوی میر حسین دید آنها بیدارند نزد تهمت آمد بین نمود حسین طپانچه بر صورتش خورد خورد خور چین سلاح را بیرون آورد غرق در بای آهن و فولاد شد آن تهمت دوران نور دیده اسلامیان دست پرورده مسیح دکه بند تبریزی و بابا حسن بید آبادی قد مردی را علم نموده روانه شده جا آمد تا به اردوی میر حسین رسید وقتی که آفتاب سراز در بجه خاور بیرون آورد

کردن چرا نهی بجای زمانه را مانع چرا شوی بهر کار مختصر
اهاتمتن دید چهار نفر دلاور نزدیک دارند با خود گفت کار داری دیوانگی
مکن اعاذ بد میر حسین بگفتای از خنق بر صندلی نشسته کلاه خود جواهر

نشان بسر نهاده صد ارد تیر و کمان مرا بیاورید آن ظالم تیر را بچله کمان
 نهاد که اتلان فریاد زد بدانید که جان خود را فدای حسین نمودم گفت
 بلبللی آمد بچمن در خروش گفت که ای زاهد پشمینه بوش
 سر که نه در راه عزیزان بود بار گران است کشیدن بدوش
 ای حسین ترا بخدا قسم میدهم نگذاری خون من به در رود میر حسین
 گفت نزد جدم شما شهادت دهید که اول کسی که تیر باین رافضی زده من
 بودم شصت را از تیر رها کرد که تیر عرش کنان بسینه اتلان رسید تهمتن
 تاب نیارود گفت بهیار عقب مرا بگیر دست بر قبضه تیغ رسانید افتاد
 در میان از بکان مانند شیر که در گله رو با افتد قام قلم بر روی هم میریخت
 میر حسین نعره کشید که بگیرد دور او را که اینگستوان آتش روشن نموده
 مردم از بک مثل مور و ماخ دور حسین را گرفتند بهیار ترسید مبادا آسیبی
 بدو برسد آمد در چادر بهرامخان که حسین عقب را دید بهیار را ندید
 با خود گفت این هندی کم جرئت را دیدی ما را میان دشمن تنها گذاشت بشنو
 از بهرامخان دید بهیار می دود گفت ترا چه می شود گفت تهمتن در میان
 هفتصد هزار دشمن گیر کرد بهرامخان گفت در کجا گفت در اردوی میر
 حسین بهرامخان گفت ای خان خانان برخیز پنجهزار لشکر بردار برو
 او را نجات بده که خان خانان برخواست يك نفر کشید نفر اول هزار
 دوم سوم و چهارم و پنجم پنجهزار لشکر قزلباش دو باردوی میر حسین
 مانند برق لامع شروع نمودند رفتن بهرامخان از عقب پنجهزار پنجهزار
 روانه نمود تا بیست هزار لشکر شدند بهیار از همه پیشرفت و خود را
 رسانید حسین از عقب نگاه کرد دید بهیار مانند شیر گرسنه جفت جفت
 می کشد تهمتن گفت بهیار کجا بودی گفت هر کجا بودم معلوم خواهد شد

که لشکر امودار شدند گفت بهیار این لشکر کیست جواب داد لشکر بهرامخان است که دید لشکر طومار شدند دور میرحسین تهمتن خواست خود را به میرحسین برساند فرصت نیافت گفت ما رفتیم بهیار هم از عقب حسین رفت تا بمنزل خود رسیدند پسر بهرامخان دید حسین ایست خان خانان که پسر بزرگ بهرامخان بود گفت ماها آمدیم تا حسین را نجات دهیم اورفت برگشتند نزد بهرامخان ولی تهمتن عزادار بود بشنو از میرحسین چون این واقعه را دید گفت ای یاران این سه نفر را روزی یکی به دار بزنید تیرباران کنیم اما فردا باید امداد کنید این حسین را بگیریم مرجانه گفت یقین تا فردا اورا خواهم گرفت اما بهرامخان دلگیر بود که ناگاه از دشت بیابان درویش ژولیده موئی پیدا شد آمد نزد بهرامخان سلام کرد تعظیم نمود بهرامخان پرسید درویش کیستی غلام او گفت درویش حسین دال سنک است بهرامخان بسیار شاد گشت گفت توئی که آفت دوازده هزار خانه کشمیری گفت بلی من هستم اما بهرامخان جواب داد زیادتیر از این چه کرده باشی درویش گفت این کاری نیست که من کرده ام غلام آنچه سر گذشت درویش بود عرض کرد بهرامخان گفت باید خدمت نمایانی بکنی درویش گفت خدمت بفرما بهرامخان گفت سه نفر از دلاوران شاه عباس بردار گرفتارند آن ها را باید نجات دهی مرجانه عیار چهار نفر آن ها را برده یک نفر را تیرباران نمودند سه نفر آن ها بسر دارند درویش گفت باید دوازده قاطر بدهی هر قاطری یکجفت گاو صندوق و شش غلام گرجی و سه کنیز آن ها را مهیا کن تا بروم آنها را نجات دهم بهرامخان گفت من اینجا کنیز ندارم درویش گفت پسر بی ریش باشد رخت زنا و بپوشید همه را آماده کرده برداشت با دو نفر قاطر بچه روانه گردید از قضا مرجانه

کشیك میداد بالای کوه صدای زنگ قاطر بگوشش رسیدند بکنفر وافرستان
 بیند کیست آمد نزد درویش گفت کیستی گفت با هرجانه کار دارم او را
 بردند نزد هرجانه وقتی بود که هرجانه با آدمهای خود کشیك می کشید
 پرسید این ها کیستند گفت رفقای شیخ قلی هرجانه پرسید این ها مال
 کیست درویش گفت شش قاطر با مال و متاع مال شما است چهار قاطر مال
 فلان کس است دو قاطر مال خود آورده ام بر ایمن بفروشی هرجانه گفت بارها
 را بیاورید درویش گفت اینجا اعتباری ندارد بیابرویم در جای دیگر هرجانه
 برخاست با هم بکناری رفتند درویش گفت در موقع آمدن به خرابه داخل
 شدم گردش می کردم بایم بگودالی فرورفت دیدم پله می خورد بایمن رفتم
 درها دیدم کلیدها جستم برداشتم خاطر جمع شدم گنج است خاک ریختم
 نشان کردم تنها بروم هرجانه گمت باید رفت سر وقت خرابه قاطرها را گفت
 برگردانند بار دو درویش با هرجانه آمد يك میدان از راه دور افتادند
 بخرابه رسیدند درویش گفت اینجا است هرجانه از ذوق خنجر تقب کنی را
 از کمر کشید شروع بکندن کرد درویش گفت اینجا نیست بردش جای
 دیگر خوب مستش کرد بجایی رسید گفت اینجا است بنامود بکندن
 بقدری که نشست سرش پیدا بود که يك مرتبه درویش خود را انداخت
 بر روی هرجانه آنچه اسباب عیاری بود از کمرش باز نمود او را محکم بست
 مبادا بگریزد لباس او را در بر خرد نمود کلاه عیاری دم رو به او بر
 نهاد بعد خنجر بر سینه اش زد در گودالش انداخته خاک بر روی او ریخت
 آمد بار دور رفت در بالای سندلی قرار گرفت رفقای هرجانه گفتند درویش
 شما را کجا برد گفت میگویم اما بشرط آنکه بروز آن را با جاق زاده
 بدهید که از ما بگیرد حال شما بگفتم اما بی شما نمی خورم بشرطی که خود

کشیک بکشید بنا کردند از ذوق بداد زدن دور باش حاضر باش بیدار باش
 هشیار باش بعد گفت یاران دماغ ما جاق شد شراب میخوریم و خواب را بر
 خود حرام می کنیم آمد بهر صندوقها گفت به بینم کدام این ها بهتر است
 همه را بیرون ریخته خوب بهم زد آمد بالای صندوق نشست گفت یاران
 هر کس هر چه دلش میخواهد شراب بنوشد ریختند شراب بسیاری خوردند
 درویش وقتی سر حساب شد که همه در غلطیدند رفت پای دار خنجر کشید
 بدلاوران گفت شهادت بگوئید اشک از دیده آنها سرازیر شد درویش گفت
 امان می دهم بشما حجت بدهید شما را خلاص کنم گفتند ما بر سرداریم
 چگونه حجت بدهیم گفت خودم می نویسم هر کدام هزار تومان حجت دادند
 که درویش خودش نوشت و مهر هر یک را از بغلش کشید و بر کرد بعد خنجر
 کشید بند را برید سرازیر شدند گفت این ها را سر ببرید با خودش شروع
 کردند بسر بریدن اما آن سه نفر در فکر بودند که مرجانه باین آسانی سر
 آدم هایش را برید میرزا حسین طاقت نیاورده گمت مرجانه ترا قسم می
 می دهم این چه سریست درویش سر خود را گفت دلاوران خود را بپای
 درویش انداختند صورتش را بوسیدند گفتند توجه می دانستی که ما بر سر
 داریم گفت بهرامخان مرا خیر داد القصه صد و پنجاه نفر از بک همه را سر
 بریدند نعش اتلان را برداشته شروع نمودند بآمدن شنو از تهمن که
 در چادر نشسته بود با بهیار غرق سلاح شده می آمدند که دلاوران را نجات
 دهند در راه برخوردند بدلاوران تهمن آن ها را دید بسیار خوشحال شد
 دلاوران خود را انداختند در قدم تهمن درویش برگشته به بهرامخان گفت
 آنها را نجات دادم اما هر چه جهد کرد ما نیامدند گفت نجات دادی هر جا
 می خواهند بروند آفرین بر همت آنها دردم خلعت به درویش داد تهمن

دلاوران را فرستاد بچادر خویش اما میر حسین برخواست باشتهای تمام رو بدار نمود دید صد و پنجاه نفر رفقای مرجانه را سر بریدند میان کشتها گردش کرد مرجانه را ندید میر حسین گفت تدارك خود را ببینید که اینها را با مرجانه حسین کرد گشته است و رفقار را نجات داده است بروید سلاح در بر کنید امروز جنگر مغلوبه کنید طبل جنگ زدند که از اردوی بهرامخان هم صدای طبل بلند شد از دو طرف طبلرا بنوازش در آوردند میر حسین یکی یکی فرستاد تا پنجاه نفر گشته شدند که جنگ مغلوبه شد حسین مانند شیر گرسنه در گله روباه افتاد از گشته پشته می ساخت که بکش بکش در گرفت میر حسین دید چاره ندارد پسر های بهرامخان هر کدام از یک طرف سهراب بیگ و بهرامخان باشکر از یک طرف چهار نفر از دلاورهای شاه عباس از یک طرف دور لشکر را گرفته از گشته پشته می ساختند لشکر میر حسین از بس گشته شدند رو برگریز نهادند تا پنج فرسنگ میر حسین گفت خود را جمع کنید که امشب شبی خون باشکر بهرامخان بزیم بهرام عقب لشکر بود شنید لشکر خود را چهار قسمت نمود و خودش و پسرهایش هر کدام مشعل هار روشن نمودند بیرون آمدند بهرامخان گفت نفیر بکشید ریختند باشکر میر حسین بکش بکش در گرفت این قدر کشتند که جوی خون روان شد لشکر بهرامخان کوچ و بینه آن ها را غارت نمودند بعد از بهرامخان با لشکر خود مظفر و منصور وارد شهر جهان آباد شدند کبر بن همایون رفت در بار گاه بر تخت قرار گرفت بهرام خان میرزا محمد خان سیستانیرا وزیر نمود خانچی بیگم و اکبر این همایون هر چه صحبت داشتند همه از دست تمتمن بود بهرامخان گفت میخواستم این حسین را بینم اکبر گفت خان الله ندیده گفت خیر اکبر گفت اگر چه رافضی است اما خوب صفتی

دارد بشنو از میر حسین رفت بوزیر آباد هند محبت خان امیر را طلبیده باو
گفت چکنیم گفت باز دخیل بهرامخان شو ما همه در جهان آباد زن و
بیچه داریم نامه معذرت آمیز نوشت بقاصد داد قاصد نامه را آورد عریضه
را بدست بهرامخان داد دید نوشته بعد از دعا و ثنای بهرامخان

جائی که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد

ای بهرامخان بد کردم اما بسزای خود رسیدم قرآن مهر کن تا من خاطر
جمع باشم اکبر او را بخشید قلمدان را داد به میر حسین دست بهرام
خان را بوسید رفت بالای صندلی نشست امروز هم تهمتن در بارگاه بود
دید که میر حسین بر صندلی قرار گرفت با خود گفت امشب باید بروم در
خانه میر حسین نگاهی کنم ببینم گهت خورچین سلاح مرا بیار آورده نزد
اوسرا زیر نمود از میل ابلق تا نعل موزه غرق آهن و فولاد گردید دلاوران
دیگر هم سلاح پوشیدند از مغاره بیرون آمدند چون سیلاب سرازیر شدند
آمدند در کنار خندق و خود را در آن طرف خندق انداختند کمند را بر
دیوار بازو انداختند مانند مرغ سبکروح بالا رفتند و از آن طرف سرازیر
شدند در راسته بازار می رفتند تهمتن گفت میروم در خانه اجاقزاده مبارک
باد میگویم خود آمد رو به خانه میر حسین دلاوران را گفت شما هر کدام
بروید در خانه امیری دستبرد بزنید تهمتن آمد پشت خانه میر حسین کمند
را انداخت بر دیوار خانه بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد در صحن حیاط
خانه دیده همه خوابند چون اندک بلندی در خانه میر حسین داشت داخل
طالار شد دید میر حسین دست در گردن معشوقه اش نفیر خوابشان بلند
است پنجه عیاری را بیرون آورده دارو در میان آنان سر داد بدماغ

زن میر حسین رسانید پف برینجه زد بر کاسه سرش منزل کرده بی هوش شد بعد پالین پای میر حسین نشست پایشرا عالیدیدار شد چشمش بر تم متن افتاد گفت اکوما آنچه زر داشتیم همه را تو بردی ته متن گفت تو خود میدانی که من هر چه بخوام بچه نوع میگیرم اول بر ضامنندی دوم بچوب نخورده بده کوله بار مطبوعی گرفت بعد ریش و سمیل او را تراشیده ده ناخن او را گرفت گفت با کبر بگو مالیات هفت ساله را بده بر گردیم والا بلائی به سرت می آورم که در داستان ها باز گویند ته متن آمد منزل باستراحت مشغول شد امام میر حسین به زن خود گفت دیشب این گسخوان نکذاشت از رنج راه بیرون بیایم دستور داد یاران پالکی آوردند در پالکی نشست او را بردند بهار نگاه اکبر این همایون نگاه کرد دید یک پالکی دیگر آوردند گفتند خواهر زاده میر حسین میباشد اکبر گفت عجب صنعتی نموده که شما طایفه را متوجه می شود از ته متن بشنو چون صبح شد بالباس هبدل شهر آمد از قضا وقتی رسید که بهر امخان می خواست داخل بار گاه شود خود را داخل قزلباش انداخت در گوشه ایستاده دید بهر امخان بر جای خود قرار گرفت بعد دید چند پالکی گذارده اند گفت گویا حسین این هزار اسیر کرده است پرسید کیستند گفتند یکی اجاق زاده سه نفر دیگر از خویشان او میباشد میر حسین گفت ای بهر امخان تا کی مرا اذیت میکنی علاج این حسین کرد را بکن و کاعذر اب دست اکبر داد اکبر کاغذ را گرفت باز نمود دید که نوشته است ای اکبر اگر مالیات ۷ ساله را دادی از راهی که آمده ام می روم اگر نه آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند پرسید آن سه نفر هم کاغذ دارند گفتند بلی گرفت دید بهمین مضمون نوشته است اکبر گفت این حسین بکنفر است گویا در همه جا کار میکند مبادا در اینجا هم

باشد گفتند چرا ب نمی کند میر حسین دید عثمان بهادر در بالای حندلی قرار گرفته برادرزاده او ارقش زیر دست او جای دارد گفت کسی که علاج این حسین را بکنند عثمان بهادر است اکبر هم تصدیق قوال میر حسین را نمود عثمان بهادر راضی شد که قدم در چهار سوق بگذارد اما تهمتن رفت در مغاره شام خورد سلاح را در بر نمود رو بشهر مانند برق لامع شروع نمود بر رفتن تا رسید بدهنه چهار سوق دید مشعل در سوزو گداز است و حر ازاده بر حندلی قرار گرفته و چند نفر در زمین و بسار او قرار دارند که تهمتن آجری کنده زد بزانو و انداخت بر کاسه مشعل که در هم شکست عثمان بهادر نعره کشیده گفت ایلیچی تو بمار سید بسم الله تهمتن خود را در مقابل عثمان گرفت گفت احداث شب بخیر برخیز تا دست و پنجه نرم کنیم عثمان بر خواست گرم تیغ بازی شدند که تهمتن تیغ را انداخت بنرقش که از میان دو شاخش بدر رفت از بکها دیر تهمتن را گرفتند دید سیمب نفر ندانند در میان آنها از کشته پشته می ساخت مشعل را خاموش کرده رفت بالای سکو از بکها در تاریکی تیغ را بر یکدیگر کشیدند از بکها هم دیدیگرا کشند از چهار سوق گر یختند دیگر در چهار سوق کسی نمید تهمتن از پشت تخت صدائی بگوشش رسید پیش آمد دید آدم است گفت ای آرد این فحبه کیستی از ترس نتوانست جواب دهد تهمتن گفت مشعل را روشن کن بر سید چه کاره گفت تازنده ام علی و امام می دانم پرسید این جا چه می کسی گفت پدر و دری داشته شیعیه بودند مردند من در اینجا ماندم تهمتن پرسید اسمت چیست گفت بابا حسین با اتفاق تهمتن داخل مغاره شد و لاوران استقبال نمودند تهمتن حکایت را نقل نمود صبح شد آنچه از بک گرفته بود آهنگ در چهار سوق کشته بسیار دیدند بیار گله اکبر رفتند اکبر گفت چه خبر است گفتند صدوسی نفر یاران را در

چهارسوق کشته اند با عثمان بهادر اکبر گفت بروید کشته‌ها را دفن کنید میر حسین گفت بهرام‌خان مارا چه باید کرد اکبر رو کرد با ارقش گفت برو در چهارسوق شاید علاج‌آور باشد ارقش گفت اجازت‌داره دست‌ازمن برداری من خمیر حسین نیستم برادرزاده‌ام را بکشتن دادی بس است القصه اجازت‌داره شب ارقش را برد در خانه گفت سیصد نفر تیر انداز می‌بری با خود در چهارسوق اگر دیدی تیغ باو کارگر نیست اورا تیر باران میکند فردا صبح اجازت‌داره و ارقش داخل بارگاه شدند حسین بالباس مبدل داخل بارگاه شد دلاوران با ۱۷ نفر قزل‌باش داخل شدند اجازت‌داره گفت پهلو ان ارقش داوطلب شده است برو در چهارسوق اکبر گفت برو در بینم چکار میکند ارقش با سیصد نفر قزل‌باش تیر انداز رفت در چهارسوق امشب حسین رفت در ضراب‌خانه دست برد خوبی زد ارقش دید کسی نیامد صبح رفت در بارگاه دید چند نفر با گریبان چاک آمدند ۲۰ نعش آوردند پرسید اینها کیستند گفت اینها را در ضراب‌خانه سر بریده اند اکبر گفت چرا اورا نگرفتی ارقش گفت غریب حسین آتشی روشن کرده اکبر گفت ای نامرد دیشب رفتی در چهارسوق استراحت امشب حسین را از تومی خواهم ارقش جارچی در بازار فرستاد جار بزند اگر حسین مرد است باید در چهارسوق حسین هر دو گوش جارچی را کنده بدست او داد گفت سوقات بپر جارچی خبر آورد ارقش گفت اگر چهاربار هدد کند چاره‌آور می‌کنم شب بر سر دست آمد ارقش رفت در چهارسوق تا سه ساعت از شب گذشت گفت طبل بزنند که صدای گرم گرم طبل به گوش حسین رسید گفت بهیار خور جین اسلحه‌ها را بیاور آورد ته‌متن غرق آهن و فولاد شده و بشهر نهاد رسیدند بدهنه چهارسوق ارقش با از مکان قرار داده بود وقت جنگ دست بهم میزنم سیصد نفر اورا تیر باران کنید ته‌متن

آمد در چهار سوق سنگی تیر اشیده زد به کامه مشعل که سرنگون شد ارقش
 نعره کشید که ای دلاور بسم الله خوش آمدی حسین در تاریکی دست بردیده
 نهاد خود را در میان چهار سوق گرفت گفت احداث شب بخیر ارقش گفت
 شب دوروزت بخیر تهنیتن گفت بر خیز تا تبرد دایران کنیم ارقش بر خواست
 بچنگ مشغول شدند که ارقش دست بر هم زد یک مرتبه ۴۰ نفر تیر انداز در
 تاریکی تیرها را به حسین بر تاب کردند تارفت بچندمانند عقاب بر او آورد
 بی هوش گردید مشعلچی بچسنی و چالاکی تهنیترا در روده بندش کشید برد
 بمنزل خودش چراغ را روشن کرد تیرها را از بدنش بیرون کشید قدری سوخته
 بر او باشید ارقش گفت تیرهایی که ما بلوزدیم جان بدر نمی برد هر کجا افتاد
 او را بیاورید از بکها هر چه گردیدند او را نیافتند چشم ارقش افتاد به مشعلچی
 پرسید کجا بودی جواب داد پنهان شدم پرسید حسین را تو برده در جانی معالجه
 کنی چراغ را بیاورید دید تیغ صدر یکمن بی غلاف در آنجا افتاده برداشت
 از ذوق روی پابند نمی شد صبح شد تیغ را برداشت رو بیار گاه اکبر بن
 همایون آمد هر کس او را می دید می گفت این تیغ حسین است تا داخل
 بازار گاه شد در مقابل اکبر تعظیم کرد اکبر گفت امروز تیغ را زیاد کردی
 گفت مرده باد تو را دیشب حسین را در چهار سوق کشتم این تیغ او می باشد
 میر حسین سه مرتبه گفت صدقه بهر امخان داخل شد دید جمیع اهل بازار گاه
 خوشحال میباشند پرسید چه خبر است میر حسین گفت خان الله دیشب قدم
 عثمان یاری نمود پهلوان ارقش حسین را کشته است بهرام خان گفت سرش
 کو گفت در چهار سوق در دم خایفه فرستاد در چهار سوق گفت هر سری که
 بزرگتر است بیاور خلیفه رفت سری را آورد بهرام خان بمیرزا محمد خان
 گفت مشکل است این سر حسین باشد اکبر گفت از غلامان چند کشته شده

گفتند هیچ گفت اینسر را در چهار سوق بیایزند اما مشعایچی بمعالجه او
کوشید خوب گردید ارقش سر از بکرا آورد در چهار سوق آویخت مردم
می آمدند تماشا می کردند بعد از سه روز تهمن چشم باز کرد نگاهی کرد
دید مردی بالای سرش نشسته است پرسید تو کیستی و این جا کجاست گفت
اینجا منزل منست و مشعایچی میباشم پرسید ارقش در کجاست گفت
سر از بکی راعوض سرتو بریده و در چهار سوق آویزان نموده اگر صلاح
بدانید تبغ ترا در پیش سر او آویخته اند بیایورم تهمن گفت خردر نیست ها
تبع دیگر داریم بدر ارقش را میسوزانم اما ارقش خاطر جمع بود که تهمن
را کشته است خودش با چهار نفر در چهار سوق می آمد بشنو از دلاوران چند
روز گذشت دیدند تهمن نیامد گفتند به بهیار سراغ بگیر بهیار بالباس مبدل
داخل شهر شد آمد در چهار سوق دید سری بانیفی آویخته اند تیغ را شناخت
پرسید این سرو تیغ از کیست گفتند مال حسین کرد است خبر از برای دلاوران
آورد گفتند دیگر در این ولایت نمیتوانیم زندگی کنیم بهیار گفت تا من ندانم
چه بر سر حسین آمده نخواهم آمد گفتند خود دانی ما که قره قیطاس را می
بریم از برای شاه عباس بهیار گفت این مال حسین نیست و قره قیطاس مال عبدالله
قطب شاه است نمی دهیم ببرید می خواهید بروید خوش آمد بد قرار شد اگر
تا چند روز دیگر پیدانشد بروند بشنواز تهمن و مشعل چی تا یک ماه بمعالجه
او کوشید بهتر شد گفت شاطر بچه مرا می شناسی گفت خیر نشانی داد گفت
بگو یک دست لباس برای مایا و بهیار فر دادر تفحص بود در چهار سوق رسید
مشعایچی از او پرسید شاطر بچه حسین نیستی گفت چرا گفت برو یک دست
لباس از برای او بیایور بهیار از زنده بودن تهمن خوشحال شد بزودی لباس
آورد تهمن داخل حمام شده بیرون آمد و بمغاره نهاد و بهیار از جلو میرفت

دلاوران نشسته بودند که یکمرتبه تهمت پیدا شد بر خاستند خود را در قدم
 او انداختند تهمت آمد قرار گرفت تا شب شد ارقش بخاطر جمعی گفت طبل را
 بزنند تهمت خورچین سلاح را در مقابل خود ریخت غرق آهن و فولاد شد از
 مغاره بیرون آمد میرزا حسین گفت شما تازه از ناخوشی برخواستید نمی
 توانید جنگ بکنید تهمت گفت تا علاج ارقش را نکنم دلم ساکت نمیشود از
 مغاره بیرون آمد زو بشهر میرزا حسین هم از راه دیگر آمد تا رسید بکنار
 خندق که مندر را پهن کرد تهمت رسید در میان کمند میرزا حسین صدای آهو
 کرد تهمت متوجه صدا شد که مندر را کشید تهمت مانند سکه صاحب قران به
 زمین نقش بست میرزا حسین پیش آمد شب پرک عیاری را بردمان چکانید
 بی هوش شد او را بردوش کشید بردش در مغاره دلاوران پیش آمد بخاطر
 ایشان قضیه روداده تهمت را بر زمین گذاشت روغن بنفشه بر دماغ او چکانید
 بهوش آمد دید در مغاره است گفت که مرا اینجا آورد میرزا حسین گفت من
 آورده ام القصة حسین هر شب میخواست برود میرزا حسین سر راه بر ازمی
 گرفت و نمیکذاشت برود نایک شب گفت شما را بحق شاه عباس قسم میدهم
 که امشب بگذارید بروم گفتند چشمه رزا حسین با خود گفت امشب
 دنبال تهمت میروم در چهار سوق تهمت همه جا آمد تا بیچاره سوق رسید دید
 که ارقش بالای صندلی قرار گرفته حسین دست دراز کرد بیک آجر از جرز کنده
 بر کاسه مشعل زد که سوخته و نسوخته بالای هم ریخت ارقش فریاد زد که
 ایلچی تریبار رسید اگر دلوری بسم الله تهمت در تاریکی دست قبول بردیده
 نهاد هر دو پای خود را بر زمین زد خود را در مقابل ارقش گرفت گفت شب و
 روزت بخیر ارقش چون حسین را دید گویا عزرائیل جاش را گرفت گفت
 شب و روزت بخیر دلور بنشین قموه بخور قلبیان مکش فریاد زد ای باجی سبکین

آروادین قحبه بغیر از کشتن تو کار دیگر هم داریم بر خیز

یا تا نبرد دایران کنیم در این رزم که جنک شیران کنیم

که بر طبع ارقش گران آمد لابد و لاعلاج بر خاست و دست رسانید به قبضه شمشیر حسین کرد شبستری عالی را یاد نمود تیغ را از خشم انداخت بر فرق او که برق تیغ از میان دوشاخش بدر رفت مانند خیار تریدونیم شدنیم شقه او را به اول چهار سوق و نیم دیگر را به آخر چهار سوق آویخت و کاغذی بر ران او چسبانید که ای میر حسین اگر ماندم بالای بسرت بیاورم که در داستان ها باز گویند و تیغ خود را که آویخته بود برداشت آمد مانند برق لامع بدر رفت میرزا حسین هم از عقب داخل مغاره شد صبح شد مردم خیر با کبر دادند کاغذ را هم بدست او دادند دیدن نوشته است ای میر حسین نامرد گر ماندم از برای تو ماندم تا خدا چه خواهد.

دشمن آتش پرست باد پیما را بگو

خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی

بهرام خان گفت میرزا محمد خان دست عالی بالای سر حسین است

حسین زنده شده بسیار خوش حال شد حسین بالباس مبدل در بار گاه بود که

خان الله گفت که دست عالی بالای سر حسینست که این قسم تیغیازی می کند میر

حسین گفت پسر پهلوان ارقش باید برود خون پدر را بگیرد اکبر گفت باید

بینم شیرزاد آمد تعظیم کرد اکبر گفت تو خوب پهلوانی هستی پدر تو هم خوب

پهلوانی بود امشب باید بروی در چهار سوق تقاص خون پدرت را بکنی شیر

زاد گفت در قوه من نیست میر حسین گفت باید خلعت با او پوشانید در دم

خلعت آوردند شیرزاد به پوشید بار گاه بر خم خورد شیرزاد آمد در چهار

سوق دو ساعت از شب گذشت بفرموده شیرزاد طبل را زدند صدای علیل به

گوش تهمت‌ن رسید گفت خور جین اسلحه‌ها را بیاورید آوردند غرق آهن و فولاد شد قد مردی را علم کرده رو به شهر روانه شد از خندق جستن نمود کمند انداخت از آن طرف سر از زیر شد رایش قرار گرفت در خانه امیری برود و دستبردی بزند آمد خانه عمر بهادر دستبردی زده از راهی که آمده بود برگشت تا صبح شد اکبر در بارگاه آمد دید شخصی را آوردند و پیش و سمیل تراشیده اکبر گفت کیست گفتند عمر بهادر است بهرام‌خان گفت ترا چه می‌شود عمر بهادر گفت دیشب مرا حسین باین صورت نموده حسین بالباس مبدل ایستاده بود که اکبر فرستاد از عقب شیرزاد او را آوردند پرسید مگر دیشب در چهار سوق نرفته بودی شیرزاد گفت دیشب در چهار سوق نشسته بودم با سیصد نفر تهمت‌ن با خود گفتم خوب شد من نرفتم در چهار سوق بهرام‌خان به میرزا محمدخان گفت این نامردی است که اینها با سیصد نفر باشند باید ما هم تدارک سیصد نفر را ببینیم که امشب بروند در چهار سوق آبادا حسین را تیر باران کنند اگر دور حسین را گرفتند او را امداد کنند آن‌وقت شب بر سر دست در آمد تهمت‌ن رفت دست بردی زد اما سیصد نفر غلام بهرام‌خان در چهار سوق بودند دیدند کسی نیامد اما شب سوم تهمت‌ن رفت در چهار سوق دید که شیرزاد بالای صندلی قرار گرفته سنگی انداخت بر کاسه مشعل که سر نگون شد شیرزاد گفت ای پاجی تو به ما رسید تهمت‌ن علی را یاد نمود خود را در میان چهار سوق گرفت گفت احداث شب بخیر گفت ما شربت نمی‌خوریم بر خیز تا دست و پنجه نرم کنیم بر خاست سپر بر سپر هم چاشنی کردند که تهمت‌ن شمشیر را انداخت بر فرقش که از دو شاخش بدر رفت پنجاه نفر از بک دور حسین را گرفتند تهمت‌ن مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد از کشته پشته می‌ساخت که فرار نمودند حسین هم بمنزل خود رفت چون صبح شد مردم رفتند بارگاه اکبر

گفتند دیشب حسین شبرزاد را شقه نموده و بیست نفر را کشته اکبر به
 میر حسین گفت توجه صلاح می دانی دیگر کسی نیست برود در چهار سوق
 میر حسین گفت غلام ارغش که جوهر نام دارد برود اکبر گفت او را بیاورید
 آوردند گفت جوهر امناب می روی در چهار سوق و تقاص خون آفات رامی
 کنی جوهر عرض کرد در قوه من نیست با حسین جنگ کنم میر حسین گفت کسی
 که علاج او را بکند همین جوهر سیاه است اکبر گفت ای یاران خلعت بیاورید
 جوهر خلعت پوشید بیست نفر را برداشت داخل چهار سوق شد بالای صندلی
 قرار گرفت گفت طبل بزنید که صدای طبل بگوش تهنیتن رسید تهنیتن میر تا
 بلغرق آهن و فولاد گردید آمد در بازار تا رسید بدهنه چهار سوق دید جوهر
 سیاه در بالای صندلی قرار گرفته سنگی تتراشیده برداشت زد بکاسه مشعل
 سر ازیر شده بالای هم ریخت جوهر گفت خوش آمدی ز کشتن گرترسی کشته
 کردی حسین انکشت بردیده نهاد گفت احدان شب بخیر بر خیز که بغیر از
 کشتن تو کاری دیگر هم دارم جوهر برخواست گرم تیغ بازی شدند که
 حسین تیغ را زد سرش شقه اش نمود بیست نفر دیگر را کشت روانه مغاره
 شد چون صبح شد از بکان با گریبان چاک آمدند در بار گاه اکبر گفت چه
 خبر است گفتند دیشب حسین کرد جوهر را شقه کرده است اکبر در غضب شد
 گفت بمیدانم چه کنم بهرامخان آمد بیار گاه اکبر گفت خان الله حسین عجب
 آتشی روشن کرده اگر کسی بود که علاج او را می کرد خوب بود من بعذاب
 آمدم اما میر حسین در خانه نایسته بود که عیار پیشه وارد شد میر حسین گفت
 کیستی گفت مرا بتان عیار میگویند بفرماید دشمن شما کیست جواب داد
 بهرامخان و چند نفر که از ابران آمده اند بتان داوطلب گرفتن حسین شد

ریش و سیل خود را تراشیده از سر تا پا لباس زنانه پوشیده گفت من میروم امشب نه فردا شب آن هارا می آورم شما بکنفرد دست یار همراه من کنید میر حسین خوشحال شد بتان بر خواسته دونه را برداشت همراه خود برد تا بدر قلعه بهرام خان رسیدند با آن اقرار داد که فلان روز بیاید اما وقتی بیاید که طبل رازده باشند بتان داخل قلعه شد خانه بهرام خان را سراغ گرفت داخل خانه شد بهرام خان دید ضعیفه داخل خانه شد پرسید کیستی و آمده اینجا چه کنی بتان شروع کرد بگریستن جواب داد بیوه هستم و شوهر ندارم شما از برای خدا مرا پناه دهید که خدمت شما را بکنم و لقمه نانی بخورم بهرام خان گفت من خدمتکار ضرور ندارم برگرد گریه بسیار کرد که من شیعه هستم اگر در خانه از بکی بروم مرا راه نمی دهد بهرام خان گفت بیاب شرطی که از خانه بیرون تروی اما بتان جالبندی عیاری را در زیر لباس ها بکمر بسته بود تا بعد از پنج روز که همه جا را آموخت شبی بهرام خان و پسر هایش در خواب بودند که بتان رفت بالای سر بهرام خان و پنجه عیاری را بیرون آورد بدماغ او و پسر هایش بفا کرده بی هوش شدند آمد بیرون قلعه دید رفقایش منتظرند چون چشم آن ها بتان افتاد خود را در قدم او انداختند بهرام خان را با سه پسر هایش بردند در خانه میر حسین امامیر حسین آنهارا در زنجیر نمود و روغن بنفشه بر دماغ آن ها چکانید بهوش آمدند خود را در بند دیدند چون میر حسین دید هر چهار نفر در زنجیر اند گفت بهرام خان می خواهی ترا بکشم بهرام خان جواب داد اردن پدرت زیاد است بطبع میر حسین گران آمده تیغرا کشید که که گردنش را بزند و ای عیاران نگذاشتند ایشانرا در بند داشته باش فردا اهل حرم بهرام خان از خواب بیدار شدند بهرام خان و سه پسر او را در بستر ندیدند شروع نمودند بگریه کردن گردش میکردند بشنوازا کبر بن همایون بامیر

حسین داخل بارگاه شدند دیدند بهرامخان نیامده ایا کبر گفت چرا خان الله امروز نیامده میر حسین گفت کویا جانی رفته باشد بشنواز تهمتن امروز با لباس مبدل آمده بهرام خان را ندیدد لگیر شد و کرد به بیمار گفت ببین چرا بهرامخان نیامده خود رفت در مغازه به بیمار رفت در کوچه و بازار برگردش از قضا بیک نفر قزلباش برخورد گفت امروز چرا خان الله نیامده بود در بارگاه گفت تو کیستی بیمار گفت من شاطر بچه هستم از بک گفت حالا که شناخت هستی میگویم اما بشرط آنکه برو زنده می گفت برو زنده می دهم گفت از دیروز تا حال بهرامخان با سه پسر هایش نیستند کسی نمیداند چه پسرشان آمده بیمار خبر از برای تهمتن آورد اما شب شد اما شب هم بتان سه نفر را دزدیده بهرام خان دید هر شب یکی از امیران را می آورند بشنواز تهمتن گفت به بیمار ماهر روز میرویم در بارگاه اکبر بهرام خان را نمی بینیم بیمار گفت من چهل روزه آنها را پیدا می کنم دیگر تهمتن دماغ چهارسوق رفتن نداشت سی روز شد گفت بیمار برویم در شهر سراغی بگیریم با بیمار رو بشهر رفت در بین راه دیدند جوانی می آید پرسید بیمار این جوان کیست جوان داد غلام شماست پرسید چه خصوصیت با تو دارد بیمار گفت پسر برادر منست از او پرسید در کجا بودی جوان داد در حیدرآباد هند بودم سراغ شما آمدم شنیده ام پدر مرا عبد الله قطب شاه حسین کرد بخشیده است تهمتن خوشحال شد پرسید اسمت چیست گفت مینا تهمتن گفت تو بهرام خان را میتوانی پیدا کنی گفت بلی گفت تا چند روز گفت تازه روزولی یکی باید برود در اندرون خبری از برای من بیاورد پرسید در این مدت که بیمار گفت من می روم آمد در اندرون بهرام خان را برده اند از زن و مرد کسی اینجا آمده است گفتند تو چکاره گفت من داو طلب شده ام بروم هر جا که باشند آنها را نجات دهم گفتند ضعیفه

چند روز آمد اینجا تا پدید شد بهیار برگشت خبر بمینا داد مینا گفت پدر فهمیدم بیابرویم همه جارفتند تا به چهار سوق رسیدند مینا دید حرامزاده بالای صندلی نشسته و چند غلام در مقابلش ایستاده اند مینا گفت پدر حریف همین است از بسکی را گرفت گفت این که می باشد از يك گفت بتان احداث مینا گفت پدر لباس زنانه داری گفت ندارم اما پیدا می شود مینا گفت برو دو دستی لباس زنانه بگیر بیایور بهیار رفت در خانه رهنا زیبا دو دست لباس فاخر زنانه از سر تا پا گرفت با لباس مشاطه برداشت آمد در مغاره با بهیار داخل اطافی شدند لباس زنانه در بر نموده خود را هفت قلم آرایش کردند بیرون آمدند حسین دید دختری ماهر و می آید و ضعیفه هم دنبال اوست دلش از دست رفت پرسید ضعیفه ها کجا بودید هیچ نگفتند حسین در غیظ شد نهیب کرد مینا گفت چرا در غیظ شدی من مینا هستم و این پدر من است تهمتن خندید گفت تا امروز همچو تدبیری ندیده بودم آمدند رو بشهر از دروازه داخل شدند در چهار سوق مقابل بتان دقیقه ای ایستادند چشم بتان افتاد بمینا غمزه کرد از چهار سوق بیرون آمد بتان بر هم پیچید و از زیر چشم متوجه مینا شد صدازد جواب ندادند دوید آنها گفت کجا میروید مینا گفت خانه میرویم گفت شما را که دیدم عاشق شدم بهیار گفت این دختر منست و صف شما را شنیده عاشق شما شده اما نمی توانست از خانه بیاید تا امروز خود را بیرون رسانید بتان شکر خدا را کرد گفت بیایید برویم در چهار سوق بهیار گفت اگر بیاید در چهار سوق شاید کسی او را شناسد و خبر از برای برادرش ببرد او را می کشد بتان گفت پس بکجا برویم گفتند منزل بتان گفت بسیار خوب خلیفه اش را روانه چهار سوق نمود آمدند در منزل شراب آورد آمد پهلوی مینا دست بگردن او در آورد مینا سر خود را پس کشید گفت

باید شراب خورده رقص نمود امشب که بهم رسیده ایم لذت ببریم اما تهمت بدلاوران همه جا دنبال آنها بودند که مینا شراب دارو دار به بتان داده بتان بی هوش شد تهمت بدلاوران داخل شدند تهمت دست بتان را محکم بست او را بهوش آورد گفت دست مرا که بسته است تهمت گفت آروادین قبحه امشب می خواستی که داماد شوی از تو سوالی می کنم راست بگو بهرام خان در کجاست هر چه اصرار کرد بتان گفت نمی دانم بهیار آزارش کرد جواب نداد تهمت گفت باین طریق نمی شود باید رفت در منزل میر حسین بهرامخان زیر بند است باسه دلاور در خانه میر حسین رفتند هر کس در خانه بود بی هوش کردند از قضا کنیزی در رسید چشم تهمت پا افتاد حلق او را گرفت گفت راست بگو بهرامخان کجاست کنیز گفت نشسته بودم میر حسین شمع دانی برداشت رفت در سیاه چال ولی قدغن کرده کسی از عقب او نرود تهمت گفت سیاه چال را نشان بده گفت زیر همین تخت است تهمت آمد زیر تخت دید یله می خورد اما کنیز و بگردانید او را به میرزا حسین گفت تو برو دست بهرامخان را باز کن که بهرامخان را می شناسی اما بهرامخان با خود گفت در این وقت شب کسی که بر سر ما آمده آیا برای کشتن است یا نجات با خود گفت اگر امشب کشته نشوم کسی شاید مرا نجات دهد میرزا محمد خان گفت اگر حسین می دانست ما را نجات می داد در همان وقت دلاوران داخل سیاه چال شدند بهرامخان چهار نفر را بازنگ و زنجیر و ابلق دید گفت شما کیستید میرزا حسین جواب داد چهار یار تو نوجه های شاه عباس آمده ایم شما را نجات دهیم اول میرزا حسین دست بهرامخان را باز نمود با امیران بیرون آمدند تهمت گفت بهرامخان مرا ندیده است من از پیش می روم شما همراه آن ها باشید خود از پیش

آنها رفت اما میرزا محمد خان گفت باید امشب یا فردا میرحسین را بکشم
 بهرام خان گفت میرزا محمد خان صلاح نیست بهرام خان آمد در خانه
 دلاوران برخاستند بروند در قلعه که میرزا حسین گفت بیایید دزدتان را
 بدست شما بدهم آمدند بمنزل بتان را بدست او داد بهرام خان گفت تو ما
 را دزدیدی گفت بلی آنچه گذشته بود همه را بیان کرد بهرام خان پالهنک
 بتان را بپهراب داد گفت متوجه او باشید اما دلاوران برخواستند و رفتند
 بطرف مغاره بهرام خان هم رفت بقلعه بعد از سی و هشت روز که بهرام خان
 را دیدند در پایش افتادند از ذوق گریه می کردند بشنو از میرحسین چون
 میرحسین بهوش آمد گفت برویم سری بسیاه چال بزنیم رفت دید کنیز را
 گردن زده اند داخل سیاه چال شد دید کسی نیست با چهار نفر امیران اهل
 تسمن رفتند در بارگاه اما تهمتن منتظر بود که بهرام خان رسید تهمتن با
 قزلباش داخل بارگاه شد دلاوران در گوشه ایستادند بهرام خان بجای
 خود نشست قدغن نمود که کسی حرف نزند اکبر بن همایون
 رو کرد به بهرام خان گفت خان الله رسیدن بخیر بهرام خان گفت این ولایت
 که پادشاه ندارد اکبر بن همایون گفت من پرسیدم بهرام خان که جاست اجاق
 زاده گفت خود و تبعه اش از شهر بیرون رفتند بهرام خان رو کرد به میرحسین
 گفت من در سفر بودم یا در خانه تو محبوس بودم من با توجه کرده بودم
 اکبر گفت اجاق زاده خان الله را آورده بودی چکنی میرحسین که آنحال
 را دید از بارگاه بیرون آمد روی بخلوت اکبر نهاد او را خطابید با هم قرار دادند
 که غاشیه بکرسی های قزلباش نهند بهرام خان و تبعه اش از بارگاه معزول
 شدند این واقعه را تهمتن نامدار شنید بسیار پریشان شد از آن طرف
 افراسیاب داوطلب شد که خودم میروم در چهارسوق کار حسین را میسازم

دو ساعت از شب گذشت افراسیاب آمد در چهارسوق بر روی صندلی نشست فرمود طبل را بنوازش در آوردند که صدای طبل بگوش حسین رسید سپید آسازجا جستن نمود غرق آهن و فولاد گردید دلاوران هم سلاح پوشیدند از دامنه کوه سران بر شدند رو بشهر آمدند حسین دلاوران را بدستبرد فرستاد خودش همه جا گردش کنان آمد تا داخل چهارسوق شد سنگی تتراشیده بر داشته زد بکاسه مشعل که سوخته و نسوخته بالای هم ریخت فریاد زد به او ان شب بخیر افراسیاب گفت شب و روزت بخیر تو کیستی گفت ای نامرد مرا نمی شناسی بغیر از من کسی به چهارسوق می آید بر خیز بیستم چه در بازو داری این حرف بطبع افراسیاب گران آمد دست بقبضه شمشیر نمود سپر بر سپر یکدیگر آشنا کردند که حسین نعره یاتلی از جگر بر کشید چنان تیغ را بکفش زد که از هم درید از بکان دور حسین را گرفتند اما تهمتین دوران شیران یسه آذربایجان دست پرورده بابا حسین پیدا بادی و هسیح نکهه بند تبریزی حمله نموده چند نفر را از پا در آورد مشعل را سرنگون کرد آمد بقلمه دید که امیران قزلباش در طالار نشسته در گفته گوی حسین بودند می گفتند آمدن حسین در این ولایت اسباب سرشکستگی مانده و گرنه جماعت اهل تستن جرات نمی کردند غاشیه بکرسی های مایزند حسین شنید گفت اگر فردا شب بالای سر میر حسین رسیدم او را میکشم اما افراسیاب را بردند در بستر خوابانیدند و بمعالجه او پرداختند بهتر شد تا بدستان او برسیم اما بشنو از تهمتین شب دیگر شد حسین کرد غرق آهن و فولاد گردید رو بشهر آمد تا پشت عملرت اکبر بن همایون دید دوازده هزار نفر کشیکچی کشیک می کشند تهمتین راهی نیافت که خود را در کرم بیندازد گفت بهتر آنست که از راه آب داخل شوم سلاح بیرون آورد داخل راه

آب شد وارد باغچه سرا کردید همه جا آمد تا به پنجره فولاد رسید او را مانند موم برهم پیچید کنار گذار. سلاح خود را در بر کرد داخل شد گردش می کرد تا خود را بالای سرا کبر رسانید او را بیهوش گردانید آورد در میان باغچه سرا هر دو پای او را بر درختی بسته چندتر که از درخت چید رفع بی هوشی او را کرد اکبر چشم باز نمود خود را بدرخت بسته دیدنک نفر چون اجل معلقى بازنگ و زنجیر و ابلق بالاسرا و ایستاده حسین سلام کرد اکبر جواب داد گفت تو کیستی ته متن گفت مرا خاك پای هزار و صد و بیست و چهار نوجه های شاه عباس حسین کرد می گویند گفت پهلوان دیگر چه نا خدعتی نموده ام و سبب این کار چه میباشد ته متن گفت ای پادشاه شنیده ام که غاشیه بکرسی های قزلباش انداخته ای بجهت اینکه من در این ولایت آمده ام نزد خود خیال کردی که قزلباش حمایت مرا نموده اند بجد شاه عباس سوگند که اگر تا امروز قزلباش حمایتی از من کرده باشند که بجهت من بدنام شده اند این حرکت با بودن ما صورت ندارد اینرا گفت و هر مرا در دهن او انداخت و چوب را بلند کرد اکبر دست انداخت دامن حسین را گرفت ته متن مهره را از دهن او بیرون آورد اکبر گفت مرا بنز کن فردا خودم بدیدن بهرامخان میروم و او را داخل بار گاه می کنم ته متن گفت امشب باید ده ناخن تو را بگیرم اکبر گفت ده ناخن را از او می خرم پانصد تومان که خوب نونی ته متن گفت من چوب زدن تو را بدختر شاد عباس بخشیدم بجد شاه عباس قسم اگر تا فردا امیران را بدیدن بهرامخان نفرستادی و او را بیار گاه نیارودی کاری در این ولایت بکنم که در داستان ها بنز گویند حسین اکبر را باز نمود قدری زرو جواهر از از گرفت از راهی که آمده بود بر گشت از آنجا آمد به خانه میر حسین همه جا گردش میکرد تا آمد بالای

سر میر حسین اور امدہوش کرد و آورد در باغچه سرا هر دو پای او را محکم بدرخت بست چندتر که از درخت چیده آمد بالای سر میر حسین اورا بهوش آورد میر حسین خود را بسته دید نگاه کرد خود را در مقابل حسین دید گفت ای پهلوان دیگر چه نا خدمتی شده حسین گفت ای نامرد تقصیر بهرام خان چه بود که اورا از بارگاه معزول نمودی میر حسین گفت دیگر تاب چوب خوردن ندارم فردا خدمت اکبر عرض می کنم که بهرامخان را ببارگاه بیاورد حسین مشتی بدهن اوزد و مهره طرازی را بدهن او انداخت و بضر چوب ده ناخن او را گرفت و گفت فردا بهرامخان را بعزت تمام داخل بارگاه کن اگر غیر از این نمودی بذات پاك علی ولی الله قسم فردا شب می آیم سر تو را از بدن جدا میکنم میر حسین بی هوش بود حسین از راهی که آمده بود برگشت رو بمغاره باستراحت مشغول شد فردا چون صبح شد اکبر بن همایون داخل بارگاه شد به میر حسین گفت ای زن صفت از عهد پدرم تا بحال خیانتی از جماعت قزلباش سر نزده و دشنام بسیاری بمیر حسین داد گفت با جماعت اهل تسنن در بارگاه حرامزادگی می کنی میر حسین از خجالت سر بزیر انداخت اکبر بن همایون برخاست با امیران سوار شدند میر حسین هم در پالکی نشسته رو بقلعه قزلباش رفتند چون بهرام خان خبر دار شد با امیران قزلباش باستقبال آمده با یکدیگر آمدند در عمارت اکبر بن همایون اکبر بن همایون دست انداخت صورت بهرام خان را بوسید او را نوازش بسیاری نمود بهرامخان دانست که کار حسین کرد است اما آنشب که بهرام خان او را زخم زد بمغاره برد تا چهل روز بمعالجه او پرداخت حسین چون این محبت را از بهرامخان دید بسیار ممنون شد بازو بند عبد الله را که ۲۸ هزار تومان قیمت داشت باو بخشید گفت دلاور هر گاه میروی

خوش آمدی آدم همراه شما می‌کنم تا شمارا بشهر برساند بهزاد چون این سخن را از تهمت شنید گفت من دیگر نمی‌روم خدمت شما هستم پهلوان مرا مرخص کن بروم بشهر اسباب های خود را بیاورم حسین قبول نموده گفت به بیمار قره قیطاس رازین کرده آورد دستور داد تا چشم های او را بستند بهزاد سوار اسب شده بیمار در جلوی او روانه شد تا نزد یک شهر رسید بیمار بهزاد را پیاده نمود چشم او را باز کرد گفت شما هر وقت وعده دهید خدمت شما میرسم بهزاد وعده سه روز داد بیمار برگشت بهزاد داخل شهر شد رو به منزل میر حسین نهاد از قضا بهرامخان در عمارت میر حسین بود که بهزاد داخل شد میر حسین بهزاد را پهلوی خود نشانید پرسید آن شب که شمارا زخم زدند ما دیگر از آن وقت تا بحال هیچ گونه اطلاعی نداشتیم که بر شما چه گذشت بهزاد گفت میر حسین دانسته باش اگر در عالم کسی مرد است حسین کرد است من بدست او شیعه شدم میر حسین چونکه از بهرامخان تشویب داشت هیچ بروی خود نیاورده بر خواست رو بیمار گاه اکبر نهاد بهزاد در خانه اجاق زاده باستراحت مشغول شد میر حسین را دختری بود مانند قرص قمر دختر را بخاطر رسید قدری گردش کند اتفاقا بهزاد صدای پای گوشش رسید چشم باز کرد دختری دید مانند قرص آفتاب چشمش بر جمال دختر افتاد که در باغ نشسته بهزاد بهره زد و بیوش شد دختر چون صدای نعره بهزاد را شنید رو بگیریز نهاد داخل حرم شد بهزاد بعد از ساعتی بیوش آمد دختر را دید از عشق بریاد آورد ابیات عاشقانه می‌خواند چون میر حسین از بازار گاه مراجعت کرد دید بهزاد خان سر بز انوی غم گذارده گریه می‌کند بعد بهزاد رو کرد به میر حسین گفت امروز خوابیده بودم صدای پائی به گوشم خورد سر برداشتم

تا زین صبحی را دیدم که مانند طاوس بود چشم من بجمال او افتاد تیری از کمان
 خانه او جستن نمود بر سینه ام خورد بی هوش شدم چون بحال آمدم او را
 ندیدم میر حسین فهمید دختر خودش می باشد گفت آن دختر منست هر گاه
 خواسته باشی او را بگیری باید کار حسین را بسازی آنوقت من دختر را با
 چهل هزار تومان بتومی دهم بهزاد چون این سخن را بشنید گفت من هرگز
 اینکار را بولی نعمتم نمیکنم میر حسین رفت در حرم بهزاد دید نمی تواند
 خود را از عشق دختر نگاه دارد میر حسین بیرون آمد آن حال را مشاهده کرد
 گفت بهزاد من دختر بتومی دهم تا حسین را نکشی بهزاد گفت من هرگز
 نمی توانم با او برابر می کنم میر حسین گفت من چاره او را می کنم چون بمذهب
 او در آمدی از تو خاطر جمعی دارد شمشیری دارم که بزهر آب داده ام او را
 با خود بردار یکضربت باو بزنی هر قدر زخم شود کافیست بهزاد شمشیر را
 گرفت روز سوم که روز وعده بهیار بود آمد دید با هر کب ایستاده چشمان
 او را بست سوار شده قدری رفتند بهزاد گفت بهیار ترا بجان حسین چشم
 مرا باز کن منکه غلام حلقه بگوش حسین هستم بهیار چشم او را گشود تا
 داخل مغاره شدند چند روز گذشت شبی حسین مست شراب بود آن ظالم
 فرصت کرد دست بشمشیر زهر آلود نمود رفت بجانب حسین که حسین صدای
 پاشنید سر برداشت که ببیند کیست بهزاد شمشیر را فرود آورد حسین خواست
 حرکت کند چهار انگشت از سرش برید داد زد در غلطید از ناله او همه
 بیدار شدند بهزاد را ندیدند دلاوران دور حسین را گرفتند دیدند حسین
 میان خون غوطه میخورد میرزا حسین مضطرب شده پرسید بهزاد در کجاست
 هر چند گردش کردند او را نیافتند گفت اینکار بهزاد است زخم حسین

را بستند دلاوران صلاح ندیدند که در اینجا بمانند چون که بمنزل زخم
 بلدیت رسانیده اند آنچه اموال بود از آن مکان بردند و حسین را در
 بستر خوابانیدند و چون چشم میرزا حسین بزخم افتاد گریبان را چاک نمود
 در حال جراحی را حاضر نمود گفت هر گاه این زخم را خوب نمودی هر چه
 بخواهی بموی دهم والا ترا میکشم جراح از ترس جان خود متوجه معالجه او
 شده آنچه لازم بود دلاوران حاضر نمودند چند کاه از بهزاد بشنو که رو بشهر
 نهاد رفت در خانه میر حسین خواجه را در اندرون فرستاد میر حسین را خبر
 کردند میر حسین بیرون آمد بهزاد گفت باید پانصد نفر برداشت رفت دلاوران
 را با آنچه دستبرد زده اند آورد که من کار حسین را ساختم میر حسین
 پانصد نفر همراه او کرده آمدند در هفاره بهزاد خان دید غیر از خون زیاد
 که از حسین رفته بود چیز دیگری نیست در آن کوه هر چه گردش نمودند
 کسی را ندیدند خبر از برای میر حسین بردند آمد در باز گاه اکبر حکایت
 را گفت که حسین از دست بهزاد زخم خورده اکبر بهزاد را طلب نمود
 از او احوال پرسید چگونگی را عرض کرد اکبر پرسید از این زخم جان
 بدر میبرد بهزاد خان گفت اگر هزار جان داشته باشد از این زخم جان
 بدر نخواهد برد اکبر گفت تقاره خانه زدند بهرام خان بسیار مکدر شد
 آوازه کشته شدن حسین در گرفت بهزاد خان گریبان میر حسین را گرفت
 که الوعدۀ وفا میر حسین گفت که باید ۴۰ روز مهلت بدهی که کار سازی
 دختر مرا بکنم بهزاد قبول کرد از آن طرف جراح زخم نهمتن را مداوا مینمود
 تا بعد از بیست روز حسین چشم باز نمود دید دلاوران چون حلقه انگشتر
 دورش را گرفته اند رو به میر حسین نمود گفت بهزاد را نگر فبید دلاوران

گفتند ما بهزاد را ندیدیم وقتی که بشمار رسیدیم شما غرق خون بودید اینقدر سعی نمودیم که زخم شما را بستیم و مکاتان را تغییر دادیم بمعالجه شما مشغول شدیم الحمد لله از برکت امیر المومنین زخم شما بهتر می باشد انقصه جراح ۷ روز دیگر مشغول بمعالجه او بود تا او را چاق گردانید از آن جانب میر حسین دید چو روز نزدیک است تمام شود از حسین هم خبری نیست خاطر جمع شد که حسین از دست بهزاد کشته شده در صد تهمیه عروسی بر آمدند بهزاد هم در فکر اینکه روز چهارم البته بوصول دختر میر حسین می رسد روزی بهیاز در شهر آمده بود آواز عروسی بهزاد را شنید که فردا شب دختر میر حسین را بجهت کشتن حسین بهزاد می دهند بهیاز آمد در مغار حسین بر سید در شهر چه خبر است بهیاز گفت پهلوان روزی بهزاد شیعه شد عاشق دختر میر حسین شد و قتل شما را قبول کرد میر حسین دختر را با چهل هزار تومان زر روز بود به قداود آورده بهرام خان شب روز در فکر شمامی باشد حسین این حرف را شنید آتش غیرتش بر افروخت گفت مرد نباشم هر گاه بگذارم بهزاد برسد بوصول آن دختر آن روز گذشت چون شب بر سردست در آمد حسین فریاد بر آورد بهیاز شمشیر و سپر مرا بیازر حسین گفت می خواهی چکنی گفت می خواهم بروم بهزاد خان را بوصول دختر میر حسین برسانم دلوران گفتند شما همه چو چانی ندارید که بتوانید جنت گنبد زخم شما هنوز باقی می باشد هر چند که او را منع نمودند قبول نکرد بهیاز قره قیطاس را زین کرد حسین سوار شد با دلوران روانه شهر شدند آمدند تا کنار خندق کمند را بند کرده سر ازیر شدند آمدند تا بچار سوق رسیدند دلوران در تاریکی ایستادند حسین داخل چهارسوق

شددید بهزاد رفت بالای تخت قرار گرفت صد نفر در مقابلش ایستادند بهزاد هرگز خیال نمی کرد که تهمتن باشد که ناگاه آن پلنگ طبیعت نهیب کرد ای مادر بخطار مرا کشتی بامید آنکه دختر میر حسین را بتصرف در آوری برخیز که قوه ایستادن ندارم اما بهزاد هم باخود گفت حسین دیگر قوت ندارد ناچار ازجا برخواست چون نزدیک رسید شمشیر علم ساخت که حواله تهمتن نماید که حسین مهلت نداده نعره یا علی از جگر بر کشید و تبع را چنان بزیر بغلش زد که برق تیغ از کتفش زبانه کشید در غلطید از بکنان مانند مور و ملخ دور حسین را گرفتند بسیار و دلاوران از بکنان را متفرق ساختند حسین سر بهزاد را با آلت رجوایت او بریده در طبقی نهاد رو نمود بمیرزا حسین و ابراهیم پیک گفت باید این سرو آلت رجوایت را ببرید در خانه میر حسین و از زبان من مبارکباد باز بگوئید میرزا حسین و ابراهیم پیک طبق را برداشته آمدند و بخانه میر حسین همه جا آمدند تا پشت خانه او رسیدند کهند را انداختند دیدند که با محبوبه اش در خوابند او را بیهوش نموده داخل باغچه سرا کردند و او را بدوخت بستند بهوش آوردند میر حسین چشم باز کرد دیدده نفر ازدها صولت بالای سرش ایستاده اند با خود گفت حسین را که کشتیم اینده نفر دیگر که باشند پرسید شما کیانید گفتند ده نفر از آدمهای حسین از برای شما سوقات فرستاده طبق را در جلو او نهادند میر حسین اسم حسین را شنید بنا کرد بلرزیدن گفت در طبق چیست میرزا حسین گفت سر بهرام و آلت رجوایت او میر حسین فریاد زد ای مرد هرزه می گوئی میر حسین سیلی بگوش او زده مهره طراری را بر دهنش انداخت و چوب برداشت ده ناخن او را گرفته میر حسین از ضرب چوب درخت را بدندان گرفته اشاره نمود چه می خواهی میرزا حسین گفت

دوازده هزار تومان خون بهای حسین و هشت هزار تومان از جهت خودمان می خواهم بده تا برویم میر حسین اشاره نمود مهره از دهنم بردار بیرون آورد میر حسین را بخاطر رسید که خوب است که حجت بدهم دیگر مرا از کجا پیدا می کند قلمدان را در آورد که مبلغ دوازده هزار تومان از جهت خونبهای حسین و هشت هزار تومان دیگر برفقه من است که به میرزا حسین بدهم و کافذرا مهر نمود به میرزا حسین داد بعد فکر کرده با خود گفت ای نامرد اینجا خانه تست مگذار بی آبرویت کنند فریاد بزنی تا خواهی سرایان ببینند یکمرتبه فریاد بر آورد که ابراهیم بیگ پیش دوید بیخ حلقی او را گرفت بنامود ریش و سیبیل او را تراشیدند و هر کدام بدره زری از او گرفتند و از راهی که آمده بودند برگشتند و آنچه کرده بودند بگوش حسین رسانیدند از آن جناب روز شد میر حسین برخاست سر صورت خود را بست لنگان لنگان می رفت تادر بارگاه اکبر آمد اکبر گفت مگر باز حسین زنده شده است میر حسین گفت فدایت شوم باز دیشب حسین در چهار سوق آمده و همزاد را تصدق سر شما نموده است خودش به حال بوده ده نفر از ما لازم خورد را فرستاده بیست هزار تومان خونبهای حسین را از من حجت گرفته ریش و سیبیل مرا تراشیده ده ناخن مرا گرفته هر کدام بدره زری گرفته ریش و سیبیل مرا تراشیده ده ناخن مرا گرفته هر کدام بدره زری گرفتند من نمی دانم اینچه بلای منی است اکبر که این سخنرا شنید زیاد دل گیر شد بهرامخان و قرلباش خوشحال شدند اکبر از دوهناک برخاست رو به حر رفت از آنجا میر حسین کرد نامدار زخمش خوب شد مدتی از این مقدمه گذشت احوال حسین ساز شد هر شب باد لاوران بنای دستبرد نهادند اکبر به میر

حسین گفت اینها همه بجهت شو می شمامست باید چاره حسین را بکنید افراسیاب
 دارطلب شد که من میروم چاره او را میکنم کاری بسر حسین بیآورم که
 قزلباش بجالش گریه کنند بهرامخان رو بغلام خود نموده گفت پیغام مرا
 بحسین بده بگوروزی که اراصفهان آمدی سوقات برای من بیاوردی
 سوقات سر افراسیاب است که برای من بفرستی غلام رفت چگونگی و
 پیغام را بحسین رسانید حسین انگشت بردیده نهاد شب شد افراسیاب در
 چهار سوق قرار گرفت طبل را بنوازش در آوردند صدای طبل بگوش
 حسین رسید گفت بهیار اساجه مرا بیاور آورد غرق دریای آهن و فولاد
 گردید شمشیر را حمایل ساخت و سپر را انداخت بر پشت سرواز مغاره
 بیرون آمد چون بدهنه چهار سوق رسید دید افراسیاب بر تخت نشسته و
 صد نفر در مقابل او ایستاده اند حسین نامدار خشتی از دیوار بیرون آورد
 زد بر کاسه مشعل سرازیر شد افراسیاب دریافت که حریر آمد برخاست
 بدوزانو گرفت گفت کیستی اگر دلاوری خوش باشد حسین از جایی که
 ایستاده بود هر دو باز از زمین کوبید پنج ذرع از زمین بلند شد خود را در
 میان چهار سوق انداخت که تمام چهار سوق بلرز در آمد فریاد بر آورد
 شب بهخیر افراسیاب جواب داد شب و روزت بخیر پرسید کیستی گفت باجی
 سبکین آروادین قحبه مرا نمی شناسی کار تو بجائی رسیده که کرسی
 از زیر پای بهرامخان بکشی که بر طبع آن حرام زاده گران آمده خود را
 در مقابل حسین گرفت حسین خود را بعقب کشیده نعره یاعلی از دل بر
 کشید خود را باور رسانید او را از زمین باند کرده بقدر هفتاد چرخ داد
 گفت یاعلی او را بطاق چهار سوق پرتاب نمود و شمشیر را بکمرش نواخت

که مانند خیار تردونیم شد ملازمان افراسیاب دور تهمتین را گرفتند تهمتین مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد چند نفر را قلم کرد نهیب بآنها داد همه فرار کردند آمد بالای سر افراسیاب سرش را بریده و رو بقلعه نهاد وقتی که ستاره صبح بر آمد سهراب بیک غلام را طلبید سر افراسیاب باو داد گفت این چیزی است که بهرامخان از من خواسته به بهرامخان بده سهراب سر راه گرفت برد در حرم نزد بهرامخان حسین رو بمغاره نهاد بهرامخان متحیر شد سراسیمه از حرم بیرون دوید که حسینرا دیده باشد وقتی رسید که حسین رفته بود پرسید در کجا رفت گفت رو بمغاره رفت بهرامخان خوش حال شد برخاست داخل بارگاه شد میر حسین خبر گشته شدن افراسیاب و چگونگی را بعرض اکبر رسانید اکبر متغیر شده رو کرد به بهرامخان گفت ای بهرامخان ولایت ما خراب شد و کسی دیگر از پهلوانان خطا و فرنگ باقی نمانده کاش روز اول تدارک حسین را دیده بودیم و سخن بهر حسین را نشنیده و دیدم صلاح در آنست که او را طلبیده و تدارک او را دیده و روانه خدمت شاه عباس نمایم بهرامخان گفت:

هر گاه روز اول عرض مینمودم حسین را تدارک بینید خیال میکردید که طرف داری حسین را می کنم بعد گفت چاره زنند که ای حسین ترا بسر شاه عباس قسم می دهم که فردا به بارگاه اکبر بیا عطایی که داری بعمل آوریم بگفته اکبر چارچی جنازده حسین چارچی را دیده گفت با اکبر بگو حسین گفت فردا به آستانه خواهم آمد استدعا آنکه همه و فرمایند بهرامخان این جانب را سرافراز نماید دست در جیب کرده یکدانه زمرد که دوازده هزار تومان قیمت داشت بیرون آورده به چارچی داده و از پی کار خود رفت چارچی

خود را بیار گاه اکبر رسانید گذارش را بیان نمود و دانه را نشان اکبر داد اکبر گفت شجاعت او را دیده بودیم اما سخاوت او را ندیده بودیم رو به بهرام مخان نموده گفت البته فردا با استقبال او بروید بهرام مخان قبول نمود چون شب شد حسین در خانه بهرام مخان آمده خاطر جمع شد و خواست رو بمغاره نهاد چون روز شد بهیار با جلوداران از چهار جانب تهمتن روان شدند از آن جانب بهرام مخان فرمود از در بار گاه تایرون دروازه آب و جاروب کشیدند بهرام مخان بانصد نفر قزل باش با امیران شب رفتند در کوه ایستادند که چون حسین از مغاره بیرون آید با او همراهی نمایند و خود با جماعت بسیار از شهر بیرون آمده حسین با دلایران از کوه سر ازیر شدند و امیران قزلباش باو ملحق شدند آمدند تا نزد یک بهرام رسیدند چشم بهرام مخان که بحسین افتاد بی نهایت خوشنود شد آمد تا در بار گاه رسیدند چشم اکبر که بر حسین افتاد محبت از در دل اکبر قرار گرفت فرمود تا بر کرسی قرار گرفت اکبر نوازش بسیار بحسین نمود بهرام مخان را هم بمانداز نمود چند گامه از میر حسین بشنو شب به خدمت اکبر رفت عرض کرد در میان شاهان این نذات شما است که یک نفر از ایران آمده در هند پنج و خراج هفت سانه را بگیرد و این نذات در دودمان شما بقی مانده و حال آنکه یک کار دیگر باقی مانده و آن اینست که او را با فیل دیوانه جنگ اندازی بلکه فیل او را بکشند این فسانه بر طرف شود اکبر هر چه کرد که میر حسین دست از فسانه بردارد ای اکبر از چون حسین و بهرام مخان داخل بار گاه شدند اکبر گفت بهرام مخان در شجاعت کثر خود را تمام کردی یکی دیگر باقی مانده که با فیل دیوانه جنگ کنی بهرام مخان آه از نهادش بر آمد فهمید که میر حسین حیلان نمود اشاره کرد قبول مکن حسین گفت فیل را باورید آوردند حسین دست بقبضه شمشیر نمود گفت یا علی و برخاست میر حسین گفت باید بی حربه

چاره اورا بکنی حسین اسلحه را بیرون آورد خود را در مقابل فیل رسانید
 خیر بحرم رسانیدند خانچی بیگم دختر شاه طهماسب مادر اکبر در بامرو
 بقبله ایستاده هفت خانجه زردر پیش خود نهاد که اگر حسین فائق آید نثار
 کند فیل حمله بر حسین کرد حسین نعره یاعالی از جگر کشید و قدم پیش
 نهاد و دست انداخت خرطوم فیل را فرو کشید که فیل بزانو در آمده
 حسین مشمت را گره کرده چنان بر کله اش زد که مغز سرش سرانیز شد
 لگدی بر فیل آشنا کرد که در يك طرف افتاد فیل مرخواست خود را در
 مقابل حسین گرفت دوباره خرطوم بجانب حسین دراز نمود حسین دست
 خود را بدم خرطوم یکمرتبه چهار دست و پای فیل را گرفته بقدر پنجاه قدم چرخ
 زد و فیل را چنان بر زمین زد که نرم گردید خانچی بیگم در بالای بام رز هار انثار
 کرد میر حسین خجیل و پشیمان شد و از بار گاه بیرون رفت اکبر نوازش بسیار
 بحسین نمود آنروز شب شد میر حسین نزد اکبر آمد گفت شما تاندارك حسین را
 می بینید باید تا يك سال در این ولایت احدائی شهر را بکنند روز بعد که
 حسین بیار گاه آمد اکبر گفت کار خود را تمام کردی باید يك سال بامر
 احدائی مشغول باشی که ولایت آرام شود آنوقت تدارك ترا دیده بروی
 گفت من بشروطی قبول می کنم که هر کسی بعد از طبل بیرون آید او
 را شکم پاره کنم اکبر فرمود تا رقم احدائی را بنام حسین نوشتند و
 بدست او دادند حسین چهارصد نفر قزلباش زبده اختیار نمود بر تخت
 احدائی قرار گرفت و هریک از دلوران را سر گذرها قرار داد میر حسین
 باز باطراف نوشته بود هر جا پهلوانی یا عیاری بوده باشد بیاید قلندر خان
 از يك با چهل نفر داخل خانه میر حسین شدند میر حسین او را نوازش
 کرد از قضا شبی قلندر خان در سر راه حسین کرد کهند را پهن نمود

حسین در میان کمند رسید قلندر صدای سگ نمود حسین بر گشت به
 ببیند چه صدائی است کمند را کشید که حسین در غلطید بر سینه حسین
 نشست دست او را محکم بست گفت خوب بگیر آمدی حسین را زنجیر
 نموده بر در خانه میر حسین در بند کرد چون روز شد حسین را ندیدند
 بهیار و مینادر جستجوی حسین بر آمدند بعد از هدائی میر حسین راناه کشتن
 حسین کرد که بهیار او را نجات داد میر حسین سیاهی او را دید صدازد سیاهی
 کیستی ته متن گفت ای نامرد مرا حسین می گویند کاری بر روز گارت بیاورم
 که در داستان ها باز گویند چون میر حسین صدای حسین را شنید نپیوب
 داد که نگذارید برود بدور حسین حمله نمودند چند نفر را گشت میر
 حسین رو بگیریز نهاد حسین خود را بقلمه بهرامخان رسانید بهرام خان
 کاغذی از سلامتی حسین با کبر نوشت القصة مدت يك سال که حسین در
 آنجا بود میر حسین حیلۀ نمود و فساد می کرد اما حسین رفع می کرد بعد
 از يك سال حسین آمد در بارگاه اکبر گفت ای پادشاه وعده که فرمودی
 يك سال شده بنده را مرخص فرمائید روم اکبر پیشکش بسیار با مالیات
 هفت ساله هند تحویل حسین داد و باز و مهره او را مهر نمود با حسین
 قرار داد که مالیات هر ساله هند و استان را خود پهای تخت شاه عباس بفرستد
 حسین و دلاوران تدارك دیده قره قیطاس را خواست بهیار زین کرده آورد
 حسین مانند شیر ژبان سوار شد که دلاوران صلوات فرستادند دلاوران
 هم سوار شدند از اطراف حسین می رفتند بهیار خان و شاطر چه ها تبر
 زین بر دوش در جلو می رفتند بهرامخان و قزل باش آن ها را بدرقه نمودند
 حسین رو به حیدر آباد نهاد سر گذشت خود را از برای عبد الله قلمب شاه
 نقل کرد او را وداع کرده از دروازه هندوستان بیرون آمد رو باصفهان

می رفتند تا نزدیک اصفهان رسیدند خبر بشاه عباس فرزند زاده امیر المؤمنین علیه السلام دادند به میر باقر فرمود که حسین را استقبال نمائید میر باقر بادلاوران حسین را بیرون شهر استقبال نمودند حسین دید میر باقر می آید پیاده شد دست بگردن یکدیگر نموده همدیگر را دیدن کردند سوار شدند همه جا آمدند تا داخل اصفهان شدند حسین مالیات هفت ساله هند را باباج و خراج و پیشکشی تمام آورده از نظر شاه گذرانید شاه او را نوازش بسیار نموده خلعت لایق با او پوشانید تا برهم زنده لذات برایشان بتاخت

پایان



